

بلند موسیقی هندی، پت پت ریکشاه‌ها، و زنگوله‌آرابه‌هایی که اسب آنها را می‌کشید در گوشم زنگ می‌زد. بوهای تند، چه خوشایند و چه ناخوشایند، از صندلی بغل دست راننده به مشام می‌رسید؛ بوی خوش پکوره پرفلفل و نیهای^۱ که بابا دوستش داشت، با بوی زننده دود گازوئیل ماشینها، بوی بد مواد پوسیده و زیاله و فضولات درمی‌آمیخت.

کمی از ساختمانهای آجر قرمز دانشگاه پیشاور رد شدیم و به منطقه‌ای رسیدیم که راننده پرحرف به آن می‌گفت «شهر افغانها» مغازه‌های شیرینی‌فروشی، فرش‌فروشی، دکه‌های کبابی، بچه‌هایی با دستهای گل‌آلود که سیگار می‌فروختند و غذاخوریهای کوچک را دیدم - نقشه افغانستان روی پنجره‌هاشان نصب شده بود - که همه با بنگاههای کارچاق‌کنی غیرقانونی درآمیخته بودند. «خیلی از هموطنهای شما در این منطقه هستند، یار. کسب و کارشان بدک نیست، اما همه‌شان فقیرند.» تقه‌ای با زبانش زد و آه کشید. «بهرحال، داریم نزدیک می‌شویم.»

یاد آخرین باری افتادم که رحیم خان را در ۱۹۸۱ دیده بودم. شبی که من و بابا می‌خواستیم از کابل فرار کنیم برای وداع پیش ما آمده بود. یادم می‌آید که او و بابا در سرسرا یکدیگر را بغل کردند و آرام گریستند. وقتی من و بابا به ایالات متحد رسیدیم، او با رحیم خان در تماس بود. سالی چهار - پنج بار تلفنی با هم صحبت می‌کردند و گاهی بابا گوشی را به من می‌داد. آخرین باری که با رحیم خان حرف زدم، کمی پس از مرگ بابا بود. خبر به کابل رسیده و او زنگ زده بود. فقط چند دقیقه حرف زده بودیم و بعد ارتباط قطع شده بود.

راننده در کنج شلوغی سر تقاطع دو خیابان ماریبیچ جلو ساختمان باریکی نگهداشت. کرایه را دادم، تنها جامه‌دانم را برداشتم و به طرف دری که کنده کاری ظریفی داشت به راه افتادم. ساختمان بالکنهای چوبی و کرکره‌های باز داشت - در بیشترشان رخت آویخته بودند تا در آفتاب خشک شود. از پله‌هایی که جیرجیر

۱. nihari: ظاهرآ از ناهار گرفته شده و به هر نوع خوراک حاضری گفته می‌شود.

می‌کرد به طبقه دوم رسیدم و در راهرو تاریک به طرف آخرین در دست راست رفتم. نشانی را که روی تکه کاغذی در کف دستم بود، تطبیق دادم و در زدم. بعد شبی از پوست و استخوان که وانمود می‌کرد رحیم خان است در را باز کرد.

یکی از معلمهای نوشتن خلاق در ایالت سن خوزه همیشه درباره کلیشه‌ها می‌گفت: «مثل طاعون از آنها پرهیزید.» بعد به شوخی خودش می‌خندید. همه کلاس هم با او می‌خندیدند، اما من همیشه فکر می‌کردم کلیشه‌ها به غلط محکوم شده‌اند. چون غالباً خودشان مرده‌اند. در خور بودن مثل کلیشه‌ای در سایه آن است که مرشت این مثل کلیشه‌ای است. مثلاً مثل «فیل در اتاق» را در نظر بگیرید. هیچ چیز نمی‌تواند درست‌تر از این لحظات اولیه تجدید دیدار مرا با رحیم خان توضیح دهد.

روی تشک نازکی که کنار دیوار و پای پنجره مشرف به خیابان پرنجبال پهن شده بود نشستیم. نور خورشید اریب به درون می‌تابید و روی قالیچه افغانی کف زمین لک سه‌گوشی می‌انداخت. دو صندلی تاشو کنار یکی از دیوارها و سماور مسی کوچکی روبروی آنها کنج اتاق بود. برای خودمان از آن جای ریختم. پرسیدم: «چطور پیدایم کردی؟»

«تو امریکا پیدا کردن آدم مشکل نیست. یک نقشه ایالات متحد خریدم و برای گرفتن اطلاعات به شهرهای شمال کالیفرنیا زنگ زدم... چقدر عجیب است که تو را مرد بالفی می‌بینم.»

لبخند زدم و سه حبه قند توی چایم انداختم. یادم مانده بود که او جای خودش را تلخ و بدون قند می‌نوشت. «بابا فرصت نکرد به شما بگوید، اما پانزده سالی می‌شود که ازدواج کرده‌ام.» حقیقت این بود که در آن وقت سلطان به قدری در مغز بابا رشد کرده بود که او فراموشکار و غافل شده بود.

«ازدواج کردی؟ با کی؟»

«اسمش ثریا طاهری است.» یاد ثریا افتادم که در خانه نگرانم بود. خوشحال

بودم که تنها نیست.

«طاهری... دختر کیه؟»

به او گفتم: چشمانش برق زد. «آه، بله. حالا یادم آمد. ژنرال طاهری همان نیست که با خواهر شریف جان ازدواج کرده؟ اسمش چی بود...؟»

«جمیله جان.»

لبخند زنان گفتم: «بعله! سالها پیش شریف جان را تو کابل می شناختم. قبل از آنکه برود امریکا.»

«سالهاست که برای ادراة مهاجرت کار می کنند. پرونده خیلی افغانها دست اوست.»

آه کشید: «های... ی... ی... تو و ثریا جان بچه هم دارید؟»

«نه.»

«آه.» چایش را هورت کشید و دیگر چیزی نپرسید. رحیم خان همیشه یکی از غریزی ترین آدمهایی بود که دیده ام.

خیلی چیزها از زندگی بابا برایش تعریف کردم و شغل، بازار کهنه فروشان و اینکه چطور در نهایت خوشحال از دنیا رفت، همه را گفتم. از دوران مدرسه خودم، کتابهایم - چهار زمان که تا کنون منتشر کرده بودم - برایش گفتم. به این حرف لبخند زد و گفت هرگز شکی در این موضوع نداشته است. گفتم در دفتر یادداشتی که به من داده داستانهای کوتاهی را نوشته ام، اما او دفترچه را فراموش کرده بود.

صحبت به ناگزیر به طالبان کشیده شد.

«به همان وخامت است که شنیده ام؟»

گفتم: «نه، بدتر. خیلی بدتر. نمی گذارند انسان بمانی.» به زخمی که بالای چشم راستش بود و اریب وسط ابروی پریشش دویده بود اشاره کرد. «در ۱۹۹۸ در استادیوم قاضی یک بازی فوتبال را تماشا می کردم. گویا تیم کابل بود در برابر مزار شریف. راستش را بخواهی بازیکنان مجاز نبودند شورت بپوشند. گمانم به خاطر عربانی ناشایست!» خنده خسته ای سر داد. «بهر حال، کابل یک گل زد و

مردعایی که دور و برم نشسته بودند، هورا کشیدند. ناگهان مرد ریشوی جوانی که در راهروها نگهبانی می داد و از ظاهرش پیدا بود حداکثر هیجده ساله است، به طرف من آمد و با ته قنداق کلاشینکفش به پیشانیم کوبید. گفتم: «یک بار دیگر این کار را نکن، آنوقت زیانت را می برم، پیر خرا!» رحیم خان زخم را با انگشت پیرگزش مالید. «سم آن قدر بود که پدر بزرگش باشم و آنجا نشسته بودم و خون از صورتم می ریخت و از آن مادر سگ عذرخواهی می کردم.»

هی برای رحیم خان جای ریختن و او می حرف زد. بعضی از آنها را می دانستم و بعضی را نمی دانستم. به من گفت که طبق قول و قرارشان با بابا از ۱۹۸۱ در خانه ما به سر برد. این نکته را می دانستم. کمی پیش از آنکه من و بابا از کابل فرار کنیم، خانه را به طور صوری به رحیم خان فروخته بود. بنا به تصور بابا در آن زمان مشکلات افغانستان و قطع شیوة زندگی ما موقتی بود - مسلماً بزودی روزهای صیافت در خانه وزیر اکبر خان و گردش دسته جمعی در پغمان برمی گشت. بنابراین خانه را به رحیم خان وا گذاشت که تا رسیدن آن روز از آن مراقبت کند.

رحیم خان تعریف کرد که وقتی اتحاد شمال بین ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۶ بر کابل مسلط شد، چطور دار و دسته های مختلف مدعی قسمتهای گوناگون کابل شدند. «اگر برای خرید فرش از شهر نو به کارته - پروان می رفتی، خطر تیر خوردن از یک تک تیرانداز یا اصابت موشک را به جان می خریدی - البته اگر از همه پستهای بازرسی رد می شدی. بنابراین مردم از جای خود نمی جیبیدند و فقط دعا می کردند که موشک بعدی خانه شان را ویران نکند.» به من گفت که چطور مردم دیوارهای خانه هاشان را سوراخ می کردند تا از خیابانهای خطرناک نگذردند و از این سوراخها از خیابانی به خیابان دیگر می رفتند. در بعضی قسمتها مردم از تونلهای زیرزمینی می گذشتند.

گفتم: «چرا از کابل نرفتی؟»

نخودی خندید. «کابل خانه ام بود. حالا هم هست. خیابانی را که از خانه تان به طرف خانه ما می آمد، همان پادگان نظامی کنار مدرسه استقلال، یادت هست؟»

بله. راه‌میان‌بر به مدرسه بود. یاد روزی افتادم که من و حسن از وسط آن گذشتیم و سربازها دربارهٔ مادر حسن سر به سرش گذاشتند. بعداً حسن در سینما گریه کرده بود و من دست دور شانه‌اش گذاشته بودم.

«وقتی طالبان آمدند و متحدین را از کابل بیرون کردند، من راست راستی در خیابان رفتم. باور کن که در این قضیه تنها نبودم. مردم در چمن و دهم‌زنگ^۱ جشن گرفتند، به نیروهای طالبان در خیابانها تهنیت گفتند و از تانکهایشان یالا رفتند و جلو دوربینها ژست گرفتند. مردم از جنگ مدام خسته بودند، از موشکها، از تیراندازیها و انفجارها خسته بودند، از دیدن اینکه گلبودین و داور و دسته‌اش به هر جنبه‌ای تیراندازی می‌کنند خسته بودند. متحدین بیش از شوری به کابل خسارت زدند. یتیم‌خانه پدرت را ویران کردند، نمی‌دانستی؟»

گفتم: «چرا؟ چرا باید یتیم‌خانه‌ای را خراب کنند؟» یادم آمد روزی که یتیم‌خانه را افتتاح می‌کردند پشت بابا نشسته بودم. باد کلاه پوست قره‌گلش را به زمین انداخته و همه خندیده بودند، بعد که نطقش را ایراد کرد همه ایستادند و کف زدند. حالا این هم تلی از نخالهٔ ساختمانی دیگر. حیف آنهم پول که خرج کرده بود، آنهم شب که روی نقشهٔ ساختمان عرق ریخته بود، آنهم رفت و آمد به محل ساختمان برای اطمینان از اینکه هر آجر، هر تیر و هر بلوکی درست کار گذاشته شود....

رحیم خان گفت: «خسارت جنبی، نمی‌توانی بدانی، امیر جان، که غریبال کردن خاک آن یتیم‌خانه یعنی چه، دست و پا و سر و تن بچه‌ها بود که از زیر آوار درآمد....»

«پس وقتی طالبان آمدند....»

«آنها قهرمان بودند.»

«بالآخره صلح.»

«بله. امید چیز عجیبی است. بالآخره صلح. ولی به چه قیمتی؟» سرفهٔ شدیدی

۱. محلی که زندان کابل در آن است.

به رحیم خان دست داد و تن لاغرش به پس و پیش تاب خورد. وقتی توی دستمالش تف کرده، دستمال فوراً سرخ شد. فکر کردم بهترین فرصت است که به نقطهٔ دردناک اشاره کنم، یعنی همان فیلی که توی اتاق تنگ و ترش با ما عرق می‌ریخت.

پرسیدم: «حالتان چطور است؟ منظورم حال واقعی است.»

با صدایی غلطان گفت: «مشرف به موتم.» دور دیگری از سرفه شروع شد. توی دستمال خون بیشتری جمع شد. نفسی کشید. «طولی نمی‌کشد.» «چه مدت؟»

شانه بالا انداخت. باز سرفه کرد و گفت: «گمان نمی‌کنم تا آخر تابستان دوام بیاورم.»

«اجازه بده تو را با خودم ببرم. می‌توانم دکتر خوبی برایت پیدا کنم. مرتب به روشهای تازه درمان می‌رسند. داروهای تازه و روشهای درمان تازه ارائه می‌شود. می‌شود نامت را در یکی از...» می‌دانستم که بی پرو و پایه حرف می‌زنم. اما بهتر از آن بود که بزخم زیر گریه، بعید نبود این کار را بکنم.

خندهٔ سرخوشی سر داد و دندانهای پیشین افتاده‌اش نمایان شد. دلخسته‌ترین خنده‌ای بود که تا آن زمان شنیده بودم. «می‌بینم امریکا خوشبینی‌ای را به تو القا کرده که عظمتش در آن است. این خیلی خوب است. ما مردم افغان آدمهای خیالاتی هستیم، نه؟ ما بیشتر وقتها تو غمخوری و دلسوزی دست و پا می‌زنیم. در برابر زیان و رنج خود را می‌بازیم، آن را به عنوان واقعیت زندگی می‌پذیریم، حتی آن را ضروری می‌دانیم. می‌گوییم زندگی می‌گذرد اما من حالا تسلیم سرنوشت نشده‌ام، بلکه نمی‌خواهم واقعیتی را از دست بدهم. پزشکهای حافظ متعدد دی اینجا معاینه‌ام کرده‌اند و همه جوابشان یکی بوده. به آنها اعتماد دارم و حرفشان را باور می‌کنم. چیزی به نام ارادهٔ خداوند هم هست.»

«همه چیز بستگی دارد به اینکه چه می‌کنی و چه نمی‌کنی.»

رحیم خان خندید. «حالا عین پدرت حرف می‌زنی. خیلی دلم برایش تنگ شده. اما این ارادهٔ خداوند است، امیر جان. واقعاً هست.» مکث کرد. «وانگهی،

دلیل دیگری هم هست که خواسته‌ام بیایی. درست است که دلم می‌خواست قبل از رفتن تو را ببینم، اما چیز دیگری هم هست.

«هر چه باشد.»

«خودت که می‌دانی همه آن سالها پس از رفتن شما من تو خانه‌تان زندگی

کرده‌ام.»

«بله.»

«چند سالی تنها نبودم. حسن هم با من به سر می‌برد.»

گفتم: «حسن؟» آخرین باری که اسمش را به زبان آوردم کی بود؟ آن تیرهای گزنده قدیمی گناه بار دیگر در تنم فرو رفت، انگار بردن نام او طلسمی را شکسته و از بند آزادشان کرده باشد تا شکنجه‌ام را از سر بگیرند. ناگهان هوای اتاق کوچک رحیم خان بیش از حد غلیظ، داغ و آکنده از بوی خیابان شد.

«قبلاً می‌خواستم برایت بنویسم یا تلفنی بگویم، اما مطمئن نبودم بخواهی بدانی. اشتباه کردم؟»

حقیقت نه بود و دروغ بله. به چیز بینایی رضایت دادم. «نمی‌دانم.»

با سرفه قدری دیگر خون توی دستمال ریخت. وقتی خم شد که تف کند، زخمهای زرد کبره بسته‌ای را روی جمجمه‌اش دیدم. «تو را به اینجا کشاندم که چیزی از تو بخواهم. می‌خواهم کاری به خاطر من بکنی. اما پیش از آن می‌خواهم از حسن حرف بزنم. می‌فهمی؟»

نجواکنان گفتم: «بله.»

«می‌خواهم درباره‌ او برایت بگویم. می‌خواهم همه چیز را بگویم. گوش می‌دهی؟»

سری پایین آوردم.

رحیم خان قدری دیگر جای نوشید. سر روی دیوار گذاشت و به حرفهایش ادامه داد.

شانزده

هزار و یک دلیل در دست داشتم که در ۱۹۸۶ به جستجوی حسن به هزاره‌جات بروم. بزرگ‌ترین دلیل - خدا مرا ببخشد - این بود که تنها بودم. تا آن وقت بیشتر دوستان و بستگانم یا کشته شده و یا از کشور به پاکستان یا ایران گریخته بودند. دیگر کمتر کسی را در کابل می‌شناختم؛ شهری که تمام عمرم در آن زندگی کرده بودم. همه در رفته بودند. من هر روز در بخش کارته - پروان قدم می‌زدم - در زمان قدیم هندوانه‌فروشها آنجا را فرق کرده بودند، یادت می‌آید؟ - و هیچ‌کس را آنجا نمی‌شناختم. کسی با آدم خوش و بش نمی‌کرد، کسی نبود که با او بنشینی و چای بخوری، کسی نبود که با او نقل و حدیث بگویی، فقط سربازهای روسی تو خیابان گشت می‌زدند. در نتیجه دیگر یواش یواش به شهر نمی‌رفتم. روزها در خانه پدرت می‌ماندم، توی اتاق کار می‌نشستم، کتابهای مادرت را می‌خواندم، به اخبار گوش می‌دادم و تبلیغات کمونیستی را در تلویزیون تماشا می‌کردم. بعد نماز می‌خواندم، چیزی می‌پختم، می‌خوردم، بیشتر مطالعه می‌کردم، باز نماز می‌خواندم و به رختخواب می‌رفتم. صبح پا می‌شدم و در هر فرصتی نماز می‌خواندم. با درد کمتری که داشتم، نگهداشتن خانه روز به روز سخت‌تر می‌شد. زانوهایم و کمرم مدام درد می‌کرد - صبحها که از خواب بیدار می‌شدم دست کم یک ساعت طول می‌کشید که خشکی مفاصلم برطرف شود، بخصوص زمستانها. نمی‌خواستم خانه پدرت رفته رفته مخروبه شود؛ همه‌مان روزگار خوشی را تو آن خانه گذرانده بودیم، امیر جان و خاطرات خوشی از آن داریم. حق نبود این طور بشود

— پدرت طرحش را به دست خودش ریخته بود؛ برایش خیلی مهم بود. بعلاوه، وقتی تو و پدرت می‌رفتید پاکستان، قول داده بودم از آن مراقبت کنم. حالا من مانده بودم و خانه و... تمام تلاش خودم را کردم. سعی کردم چند روز یک بار به درختها آب بدهم، چمن را کوتاه کنم، از گلها مراقبت کنم، خرابیهای کوچک را رفع و رجوع کنم، اما حتی آن موقع هم دیگر از نیروی جوانی خبری نبود. با اینهمه می‌توانستم از پس کارها برآیم. دست کم تا مدتی می‌توانستم. اما وقتی خبر مرگ بابات را شنیدم... برای اولین بار بدجوری در آن خانه احساس تنهایی کردم. خلثی تحمل‌ناپذیر.

بنابراین روزی توی بیوک بنزین ریختم و راهی هزاره‌جات شدم. یادم بود بعد از اینکه علی از خانه پدرت رفت، پدرت به من گفت او و حسن به ده کوچکی نزدیک بامیان رفته‌اند. یادم می‌آمد که علی پسر عمویی آنجا داشت. نمی‌دانستم آیا حسن هنوز هم آنجاست، یا کسی از او سراغی دارد. لابد حسن در ۱۹۸۶ مرد بالعی بود حدود بیست و دو - سه ساله. یعنی اگر زنده مانده بود - شوروپها که خدا بابت آنچه بر سر وطن ما آوردند به درک واصلشان کند، خیلی از مردهای جوان ما را کشته بودند. لازم نیست این را به تو بگویم.

اما به لطف خدا او را آنجا پیدا کردم. خیلی کم به دردم افتادم - تنها کاری که کردم این بود که در بامیان از چند نفر سراغش را بگیرم و آنها مرا بکراست فرستادند به دهش. حتی اسم دهش یادم نمی‌آید یا نمی‌دانم اصلاً اسمی داشت یا نه. اما یادم می‌آید که روز تابستانی آتشی بود و من در جاده خاکی پر دست‌اندازی رانندگی می‌کردم، در دو سوی جاده جز بوته‌های آفتاب‌بوخته و درختهای کج و کوله و پرگروه و علفهای خشکیده و رنگ‌پریده مثل کاه چیزی نبود. از کنار لاشه خر مرده‌ای در حال پوسیدگی گذشتم. بعد درست در وسط سرزمین بایری به کنجی پیچیدم و یک دسته خانه‌گیلی دیدم، آن سوی خانه‌ها جز آسمان پهناور و کوهستانی مثل دندانهای فرو ریخته چیزی نبود.

مردم در بامیان به من گفته بودند که او را راحت پیدا می‌کنم - او در خانه نک افتاده‌ای در ده به سر می‌برد که دورش چینه باغی بود. چینه کوتاه ناهموار بر

سوراخ سینه خانه کوچک را - که چیزی بیش از کلبه‌ای مفصل نبود - محاصره کرده بود. بچه‌های پابره‌نه تو کوچه بازی می‌کردند، با چوبی به یک توپ پاره پوره تنیس می‌زدند و وقتی اتوموبیل را آنجا بردم و خاموش کردم، به من زل زدند. به در چوبی کوفتم و به حیاطی قدم گذاشتم که جز باغچه سوخته توت فونگی و درخت لیموی بی‌باروبر چیزی در آن نبود. در کنجی در سایه درخت افقیابی تنوری بود و مردی را دیدم که کنارش چمباتمه زده بود. خمیر را روی ناوند چوبی بزرگی پهن می‌کرد و آن را به دیواره تنور می‌چسباند. مرا که دید، خمیر را انداخت. به زحمت دستم را پس کشیدم و نگذاشتم بیوسد.

گفتم: «بگذار نگاهی به‌ات بکنم.» قدمی به عقب گذاشت. حالا قدش خیلی بلند بود - روی پنجه پا ایستادم و با اینحال قدم به چانه‌اش رسید. آفتاب بامیان پوستش را چغره کرده بود و سایه‌های متعددی تیره‌تر از آنکه یادم می‌آمد بر آن انداخته بود و دو دندان پیشینش ریخته بود. روی چانه‌اش ریش تنگی رویده بود. غیر از این همان چشمهای سبز تنگ، همان زخم روی لب بالا، همان صورت گرد و همان لبخند محبت‌آمیز را داشت. اگر تو بودی، نمی‌شناختیش، امیر جان، مطمئنم.

رفتیم تو. زن هزاره‌ای با پوست روشن در گوشه اتاق سرگرم دوختن شالی بود. پیدا بود حامله است. حسن مغرورانه گفت: «این زن من است، رحیم خان، اسمش فوزانه جان است.» زن خجالتی بود و چنان با احترام و زمزمه‌وار حرف می‌زد که صدایش به زحمت شنیده می‌شد و سر بر نداشت تا نگاه چشمان میشی قشنگش به نگاهم گره بخورد. اما طوری به حسن نگاه می‌کرد که انگار او روی ارگ به تخت سلطنت نشسته است.

پس از اینکه کنار اتاق دیوار خشتی نشستیم، گفتم: «بچه کی دنیا می‌آید؟» در اتاق جز قالیچه‌ای فرسوده، چند بشقاب، یک جفت تشک و یک فانوس چیزی نبود. حسن گفت: «این زمستان انشاءالله. دعا می‌کنم پسر باشد که اسم بابا را رویش بگذارم.»

«حالا که حرف علی شد، کجاست؟»

حسن سر به زیر انداخت. گفت علی و پسرعمویش - که صاحب این خانه بود - دو سال پیش درست نزدیک بامیان با انفجار یک مین کشته شده‌اند. مین. آیا راه بهتری از این برای مرگ افغانها هست، امیر جان؟ به دلیل احمقانه‌ای اطمینان کامل داشتم که پای راست علی بوده - همان پایي که فلج ناقصش کرده بود - که سرانجام به او خیانت کرده و روی مین رفته. از شنیدن مرگ علی خیلی غمگین شدم. همان‌طور که می‌دانی من و پدرت با هم بزرگ شدیم و تا آنجا که یادم می‌آید علی همیشه با او بوده، سالی که علی فلج شد و نزدیک بود بمیرد و ما هنوز بچه بودیم یادم مانده. پدرت صبح تا غروب تو خانه می‌پلکید و گریه می‌کرد.

فرزانه با لوبیا و شلغم و سیب‌زمینی برای ما شوریا درست کرد. دستها را شستیم و نان تازه از تنور درآمده را توی شوریا زدیم و خوردیم - خوشمزه‌ترین غذایی بود که طی ماهها خورده بودم. در همین وقت بود که از حسن خواستم یا من به کابل بیایم. درباره خانه و اینکه دیگر دست تنها نمی‌توانم از آن مراقبت کنم، برایش تعریف کردم. به او گفتم مزد کافی می‌دهم که بتواند راحتی خانمش را تأمین کند. آن دو نگاهی به هم کردند و هیچ نگفتند. بعد که دستها را شستیم و فرزانه انگور آورد، حسن گفت که ده حالا خانه‌شان شده و او و فرزانه برای خودشان آنجا زندگی تازه‌ای ساخته‌اند.

«بامیان هم نزدیک است. ما اینجا دوست و آشنا داریم. مرا غفو کنید، رحیم خان. دعا می‌کنم که بفهمید.»

گفتم: «البته. عذرخواهی مورد ندارد. می‌فهمم.»

موقع جای خوردن پس از شوریا بود که حسن از حال و روزگار تو پرسید. گفتم که تو در امریکایی، اما چندان اطلاعی از وضعیت ندارم. حسن سؤالات زیادی درباره تو داشت. آیا زن گرفته‌ای؟ بچه داری؟ قدت چقدر است؟ آیا هنوز بادبادک هوا می‌کنی و سینما می‌روی؟ خوشحال هستی؟ گفت با یک معلم فارسی در بامیان آشنا شده و از او خواندن و نوشتن یاد گرفته. اگر نامه‌ای بنویسد، آن را به دستت می‌رسانم؟ آنچه را از آخرین گفتگوی تلفنی با پدرت می‌دانستم به او گفتم، اما برای بیشتر سؤالاتش جواب نداشتم. بعد از حال پدرت پرسید. وقتی

قضیه را برایش گفتم، حسن صورتش را لای دستها گرفت و بنای گریه را گذاشت. آن شب تا صبح مثل بچه‌ها گریه کرد.

اصراً کردند که شب را پیششان بمانم. فرزانه برایم رختخواب پهن کرد و یک لیوان آب بالای سرم گذاشت که اگر تشنه‌ام شد بخورم. در تمام شب زمزمه‌های او را در گوش حسن می‌شنیدم و صدای حق‌حق حسن همچنان شنیده می‌شد. صبح که شد، حسن گفت او و فرزانه تصمیم گرفته‌اند همراه من به کابل بیایند. گفتم: «نباید می‌آمدم اینجا. حق با تو بود، حسن جان. شما اینجا زندگی دارید. از گساختی من بود که آمدم و خواستم همه چیز را دور بیندازید. این منم که باید تقاضای غفو کنم.»

حسن گفت: «چندان چیزی نداریم که دور بیندازیم، رحیم خان.» چشمانش هنوز باد کرده و سرخ بود. «ما با شما می‌آییم. به اتان کمک می‌کنیم که از خانه مراقبت کنید.»

«کاملاً مطمئنید؟»

سرش را جنباند و به زیر انداخت. «آقا صاحب مثل پدرم بود... خدا رحمتش کند.»

دازایی خود را روی چادرشب کهنه‌ای جمع کردند و گوشه‌هایش را گره زدند. بقیه را توی بیوک گذاشتیم. حسن در آستانه در ایستاد و قرآن را در دست گرفت و همه قرآن را بوسیدیم و از زیرش زد شدیم. بعد راهی کابل شدیم. یادم می‌آید وقتی دور می‌شدیم، حسن برگشت و آخرین نگاه را به خانه زندگیش انداخت.

وقتی به کابل رسیدیم، فهمیدم حسن قصد ندارد در درون خانه مسکن کند. گفتم: «ولی اینهمه اتاق خالی است، حسن جان. هیچ‌کس نیست که در آنها زندگی کند.»

اما او قبول نکرد. گفت که اینجا پای احترام در بین است. او و فرزانه اثاث خود را به کلبه پشت خانه بردند، همانجایی که حسن در آن به دنیا آمده بود. ثمناً کردم به یکی از اتاقهای مهمانها در طبقه بالا بروند، اما گوش حسن بدهکار نبود. به من گفت: «آنوقت امیر آقا چه فکر می‌کند؟ بعد از جنگ که به کابل برگردد و

ببیند من جایش را در خانه گرفته‌ام، چه می‌گویید؟ بعد در عزای پدرت چهل روز سیاه پوشید.

نمی‌خواستم هردوشان برایم کار کنند، اما دوتایی همه کارهای آشپزی و نظافت را به عهده گرفتند. حسن به گل‌های باغ رسیدگی کرد، ریشه‌ها را در آب خیساند، برگ‌های زرد را کند و بوته‌های گل رُز کاشت. دیوارها را رنگ زد. توی خانه اتاق‌هایی را که سال‌ها کسی در آنجا نمی‌خوابید جارو کرد و حمامی را که کسی از آن استفاده نمی‌کرد تمیز کرد. دیوار پشت ردیف ذرت‌هایی را که پدرت کاشته بود یادت می‌آید، امیر جان؟ تو و حسن اسمش را چی گذاشته بودید؟ «دیوار ذرت بی‌دندان؟» نیمه شب یکی از شب‌های اول پاییز آن سال موشکی تمام آن دیوار را خراب کرده بود. حسن همه را آجر به آجر با دست خودش بازسازی کرد تا کامل شد. نمی‌دانم اگر او نبود، چه می‌کردم.

آخر پاییز آن سال فرزانه دختر بچه مرده‌ای زایید. حسن صورت بیجان نوزاد را بوسید و ما او را در حیاط پشت، نزدیک بوته‌های نسترن به خاک سپردیم. پشته کوچک را با برگ‌های سپیدار پوشانیدیم. من برایش دعا خواندم. فرزانه صبح ناگروب در کلبه ماند و زار زد. زاری مادر دل آدم را می‌شکند، امیر جان. خدا را شکر که هیچ وقت نشنیدی.

بیرون دیوارهای خانه جنگی جریان داشت. ولی ما سه تایی در خانه پدرت پناهگاه کوچکی برای خودمان ساخته بودیم. دیگر خاطراتم تا اواخر دهه ۱۹۸۰ کم‌رنگ شده، جز اینکه حسن را و می‌داشتم کتابهای مادرت را برایم بخواند. در سراسر کنار بخاری می‌نشستم و حسن برایم از متون با خیام می‌خواند و فرزانه در این بین در آشپزخانه غذا می‌پخت. و هر روز صبح حسن روی پشته کنار بوته‌های نسترن شاخه گلی می‌گذاشت.

در ۱۹۹۰ فرزانه باز حامله شد. وسط تابستان همان سال بود که یک روز صبح زنی با برقع فیروزه‌ای در خانه را زد. وقتی طرف در رفتیم، پیچ و تاب می‌خورد، انگار از ضعف روی پا بند نبود. پرسیدم چه می‌خواهد، ولی جواب نمی‌داد. گفتم: «کی هستی؟» اما او فقط روی راه ماشین‌رو عَش کرد و افتاد. داد زدم و

حسن را صدا کردم و او کمک کرد تا زن را به اتاق نشیمن خانه ببریم. او را روی کتاپه گذاشتیم و برقع را از صورتش برداشتیم. زیر آن زنی بی‌دندان با موهای جوگندمی دیدیم و زخم‌هایی که بر بازو داشت. حالش طوری بود که نشان می‌داد چندین روز چیزی نخورده است. اما تا اینجا صورتش بدتر از همه بود. اثر چند ضربه کارد رویش بود و... امیر جان، جای زخم ضربدری شلاق، یکی از بریدگی‌ها از استخوان گونه تا رستگاه مو می‌رسید و چشم چپش را در مسیر خود در امان نگذاشته بود. حالت غریبی بود. پیشانی‌اش را با دستمال خیسی تمیز کردم و او چشم باز کرد. زمزمه کرد «حسن کجاست؟»

حسن گفت: «اینجا هستم.» دستش را گرفت و فشرد.

چشم آسیب‌نیده‌اش به سوی او چرخید. «راه درازی را آمده‌ام که ببینم همان جور که خواب دیده‌ام خوش قدوبالایی هستی. بیشتر از آن.» دست او را روی صورت پر زخمش گذاشت. «به من لبخند بزن. خواهش می‌کنم.»

حسن لبخند زد و پیرزن گریه کرد. «وقتی از من به دنیا آمدی، لبخند می‌زدی. کسی بهات نگفت؟ من حتی بغلت نمی‌کردم. خدا مرا ببخشد، حتی بغلت نمی‌کردم.»

از وقتی صنوبر درست بعد از زاییدن حسن با گروهی خواننده و رقص در ۱۹۶۴ فرار کرد، هیچ‌کدام ما او را ندیده بودیم. تو که هیچ‌وقت ندیدیش، امیر! اما در جوانی لبعی بود. طرز لبخندزدنش یا آن چال گونه‌ها و خرامیدنش مردها را شیدا می‌کرد. هر کس در خیابان از کنارش می‌گذشت، چه مرد و چه زن، نمی‌توانست برگردد و نگاهش نکند. و حالا...

حسن دستهایش را انداخت و دوان دوان از خانه بیرون رفت. پشت سرش رفتیم، اما تندتر از آن می‌رفت که بتوانم به او برسم. او را دیدم که به طرف تپه‌ای می‌دود که شما در آن بازی می‌کردید و هنگام دویدن پاهایش گرد و خاک می‌کند. به حال خود گذاشتمش. صبح تا شب کنار صنوبر نشستم، تا رنگ فیروزه‌ای آسمان ارقوانی شد. شب که شد و ماه میان ابرها غوطه می‌خورد، حسن هنوز از بیرون برنگشته بود. صنوبر گریه کرد که برگشتنش اشتباه بوده، شاید حتی اشتباهی

بزرگ تر از رفتن. اما من وادارش کردم بماند. می دانستم که حسن بومی گردد. صبح روز بعد برگشت. چنان خسته و وامانده بود که نشان می داد تا صبح نخوابیده است. دستهای صنوبر را به دست گرفت و گفت اگر دلش می خواهد گریه کند، اما دیگر لازم نیست. چون حالا به خانه خودش رسیده، خانه و خانواده خودش، زخمهای صورتش را نوازش کرد و به موهای خاکستریش دست کشید. حسن و فرزانه از او پرستاری کردند تا حالش خوب شد. به او خوراک دادند و لباسهایش را شستند. من یکی از اتاقهای مهمان را در طبقه بالا به او دادم. گاهی از پنجره به حیاط نگاه می کردم و حسن و مادرش را می دیدم که کنار هم زانو زده اند، گوجه فرنگی می چینند یا شاخه های وُزی را هرس می کنند و یا هم حرف می زنند. گمانم آنهمه سالهای از دست رفته را کیندوکاو می کردند. تا آنجا که می دانم، هرگز نپرسید او کجا بوده یا چرا رفته و او هم هرگز نگفت. به نظرم لازم نیست بعضی چیزها به زبان بیایند.

صنوبر در تولد پسر حسن در زمستان ۱۹۹۰ نقش قابله را ایفا کرد. هنوز بارش برف شروع نشده بود، اما بادهای زمستانی در حیاط می وزید، گلهای رخم می کرد و برگ درختان را به خش خش می انداخت. یادم می آید که صنوبر نوه اش را لای پتویی پشمی پیچیده و بغل کرده و از کلبه بیرون آمده بود. لیخند بر لب زیر آسمان سربی ایستاده، اشک از گونه های روانه بود و یاد سرد گزیده موهایش را می آشفت و چنان محکم بچه را بغل کرده بود که انگار نمی خواست از او جدا شود. این دفعه دیگر نه. بچه را به دست حسن داد و حسن او را به من داد و من در گوش کوچک نوزاد آیه الکرسی خواندم.

نامش را سهراب گذاشتند. همان طور که می دانی، امیر جان، قهرمان محبوب حسن در شاهنامه سهراب بود. بچه کوچک تودل برویی بود، به شیرینی عمل و خلق و خویش به پدرش رفته بود. باید صنوبر را با آن بچه می دیدی، امیر جان. همه هست و نیستش بچه شد. لباسهایش را برایش می دوخت و از تکه های چوب و کهنه پاره و علف خشک برایش اسباب بازی درست می کرد. وقتی بچه تب کرد، شب تا صبح بیدار ماند و سه روز، روزه گرفت. در دیگچه ای دسته دار برایش

لغنه دود کرد تا از چشم زخم حفظش کند. وقتی سهراب دو ساله شد، مادر بزرگش را ساسه صدا می زد، دوتایی شان از هم جدایی ناپذیر بودند. صنوبر آنقدر زنده ماند که چهار سالگی نوه اش را ببیند. بعد یک روز صبح دیگر از خواب بیدار نشد. راحت و آرام به نظر می رسید، انگار دیگر به مرگ اهمیت نمی داد. او را در گورستان بالای تپه به خاک سپردیم، همان که کنار درخت انار است و من برای آمرزش بالای سرش دعا خواندم. این فقدان برای حسن سخت و ناگوار بود. همیشه داشتن و از دست دادن آزار دهنده تر از نداشتن از اول است. اما برای سهراب کوچولو دشوارتر بود. دور خانه در جستجوی ساسه می گشت، اما می دانی که بچه ها چطورند، زود همه چیز یادشان می رود.

در این وقت - گویا ۱۹۹۵ بوده - شوروی شکست خورده و رفته بود و کابل به مسعود، ربانی و مجاهدین تعلق داشت. جنگ و جدال بین جناحهای مختلف شدید بود و کسی امید نداشت روز را به شب برساند. گوشه امان به سوت سقوط توپ و غرش مسلسلها عادت کرده بود و چشمپامان با دیدن صحنه هایی که اجساد را از تل خرابه ها در می آوردند آشنا بود. کابل در آن روزها، امیر جان، به جهنمی که شنیده ایم خیلی نزدیک بود. با اینحال لطف خدا شامل حال ما بود. به محله وزیر اکبر خان چندان حمله نشد، بنابراین وضع ما به بدی محلات دیگر نبود.

در روزهایی که جنگ موشک کمی سبک تر بود و تیراندازها کمتر می شد، حسن سهراب را برای دیدن شیر - مرجان - به باغ وحش، یا به سینما می برد. حسن هدف گیری یا قلابسنگ را یادش داد و بعدها که سهراب به هشت سالگی رسید کشته مرده این کار بود. توی مهتابی می ایستاد و میوه کاجی را که روی سطلی در وسط حیاط گذاشته بودند می زد. حسن خواندن و نوشتن را هم یادش داد. قرار نبود پسرش مثل کودکی او بیسواد بماند. من به آن پسرک سخت دل بستم. او را دیده بودم که اولین گامهایش را برمی دارد و اولین کلماتی را که به زبان آورد شنیدم. از کتابفروشی کنار سینما پارک برای سهراب کتاب کودک می خریدم. حالا دیگر آن را هم خراب کرده اند. و سهراب آنها را تند و تند می خواند. مرا

یاد تو می‌انداخت که وقتی کوچک بودی چقدر کتاب خواندن را دوست داشتی. امیر جان، گاهی شبها برایش چیزی می‌خواندم، معما می‌گفتم و حقه‌های ورق‌بازی را یادش می‌دادم، خیلی دلم برایش تنگ شده.

زمستان که می‌شد، حسن پسرش را به بادبادک‌بازی می‌برد. بادبادک‌بازی مثل گذشته رونق نداشت. هیچ‌کس بیرون از خانه در درازمدت امنیت نداشت. اما هنوز هم تک و توک مسابقه برگزار می‌شد. حسن سهراب را روی شانه‌هایش می‌نشاند و در کوچه‌ها می‌دویدند، بادبادک‌بازی می‌کردند و از درختهایی که بادبادک رویش می‌افتاد بالا می‌رفتند. یادش می‌آید، امیر جان، که حسن چه بادبادک‌باز ماهری بود؟ مهارتش را هنوز هم حفظ کرده بود. در آخر زمستان حسن و سهراب بادبادک‌هایی را که در زمستان هوا کرده بودند، روی دیوار راهرو اصلی می‌آویختند. آنها را طوری آویزان می‌کردند که به دیوار زینت می‌داد.

برایت تعریف کردم که وقتی طالبان در ۱۹۹۶ وارد کابل شدند و به جنگ‌های روزمره خاتمه دادند، همه‌مان جشن گرفتیم. یادش می‌آید آن شب که به خانه آمدم، حسن در آشپزخانه به رادیو گوش می‌داد. حالت چهره‌اش جدی و هوشیار بود. از او پرسیدم چه مشکلی پیش آمده و او سر جنبانید. گفت: «حالا دیگر خدا به داد هزاره‌ها برسد، رحیم خان».

گفتم: «جنگ تمام شده، حسن. انشاءالله دیگر صلح و سعادت و آرامش برقرار می‌شود. دیگر نه از موشک خبری هست، نه از کشت و کشتار و نه از تشییع جنازه!» اما او فقط رادیو را خاموش کرد و پرسید پیش از اینکه به بستر برود چیزی نمی‌خواهم.

چند هفته بعد طالبان بادبادک‌بازی را قدغن کردند. دو سال بعد، در ۱۹۹۸، هزاره‌ها را در هزار شریف قتل عام کردند.

هفده

رحیم خان آهسته آهسته پا دراز کرد و به طرزی محتاطانه و سنجیده که نشان می‌داد هر حرکتی برایش دردناک است به دیوار لخت لم داد. بیرون در خری عرعر می‌کرد و کسی داد می‌زد و به زبان اردو چیزهایی می‌گفت. خورشید در حال غروب بود و از لای شکاف‌های ساختمانهای مخروبه رنگ سرخ می‌پاشید.

عظمت کاری که آن سال زمستان و تابستان بعد کرده بودم، بار دیگر به ذهنم آمد. نامها در سرم طنین می‌انداختند: حسن، سهراب، علی، فرزانه و صنوبر. شنیدن نام علی از زبان رحیم خان شبیه آن بود که جعبه موسیقی کهنه‌ای را یافته باشم که سالها درش را باز نکرده‌ام؛ آهنگ بی‌درنگ شروع به نواختن کرد. امروز چه کسی را خوردی، بابالو؟ کی را خوردی بابالو؟ سبیول؟ سعی کردم چهره بخزده علی را در نظر آورم، چشمهای بی‌دغدغه‌اش را ببینم، اما زمانه چه طماع است، گاهی همه جزئیات را کشت می‌رود.

پرسیدم: «آیا حسن هنوز تو آن خانه است؟»

رحیم خان فتجان را به سوی لبهای خشکش برد و جرعه‌ای نوشید. بعد پاکتی از جیب سینه جلیقه‌اش درآورد و به من داد. «برای تو».

پاکت لاک و مهر شده را باز کردم. توی پاکت یک عکس فوری و نامه‌ای تا شده گذاشته بودند. یک دقیقه تمام به عکس خیره شدم.

مرد بلند بالایی با دستار سفید و چین سبز راهراه کنار پسر بچه‌ای جلو در آهنی خوش نقشی ایستاده بود. آفتاب از سمت چپ اریب تابیده و بر نیمه از

صورت تپش سایه انداخته بود. در برابر دوربین چشمک و لبخند زده و جتنی دندان افتاده پیشین را به نمایش گذاشته بود. حتی در این عکس فوری تار از قیافه مردی که چنین پوشیده بود اتکاء به نفس و راحتی می‌بارید. اینها از طرز ایستادنش، از اینکه پاهایش را کمی جدا از هم گذاشته و دستهایش را راحت روی سینه چلیبا کرده و سر را کمی به سوی خورشید خمانده بود پیدا بود. البته بیشتر در طرز لبخندش نمایان بود. آدم با نگاه کردن به عکس به این نتیجه می‌رسید که این مردی است که می‌پنداشته دنیا با او خوب تا کرده است. حق با رحیم خان بود: اگر در خیابان به او برمی‌خوردم، او را به جان می‌آوردم. پسرک همراهش پا برهنه بود، یک دست را دور پاهای پدر حلقه کرده بود و سر تراشیده‌اش روی ران پدر قرار داشت. او هم پوزخند و چشمک می‌زد.

نامه را باز کردم. به فارسی نوشته شده بود. هیچ نقطه‌ای از قلم نیفتاده بود. هیچ دندانهای قراموش نشده بود، هیچ کلمه‌ای در دیگری ندویده بود - دستخط در عین پاکیزگی کمابیش بچگانه بود. بنا کردم به خواندن:

به نام خداوند بخشنده مهربان.

به امیر آقا، با احترامات فایقه.

من و فرزانه جان و سهراب دعا می‌کنیم این نامه در حالی به دست برسد که در کمال سلامتی و مشمول الطاف خداوندی باشی. لطفاً گرم‌ترین درودهایم را به رحیم خان صاحب که زحمت رساندن این نامه را کشید برسانید. امیدوارم یکی از نامه‌هایت روزی به دستم برسد و درباره وضع زندگی در امریکا برایت بنویسی. شاید چشم ما به دیدن یکی از عکسهایت روشن شود. درباره تو و اینکه چطور با هم بزرگ شدیم و در خیابانها دویدیم و بازی کردیم، برای فرزانه و سهراب تعریفها کرده‌ام. آنها به داستان شیطنتهایی که من و تو کردیم بارها خندیدند!

امیر آقا،

افسوس که افغانستان نوجوانی ما مدتیست مرده. مهربانی از این سرزمین رخت بسته و نمی‌توان از اینهمه کشت و کشتار گریخت. کشتار

مدام در کابل ترس همه چیز است. در خیابانها، در استادبوم، در بازارها، ترس قسمتی از زندگی ما در اینجا شده، امیر آقا. وحشیایی که بروطن ما حکومت می‌کنند، برای شأن انسان ارزشی قایل نیستند. پریروز با فرزانه جان به بازار رفتم تا قدری سیب‌زمینی و نان بخرم. او از فروشنده قیمت سیب‌زمینی را پرسید، اما گوش فروشنده بدهکار نبود؛ خیال کردم کر است. بنابراین بلندتر پرسید و ناگهان یک طالب جوان به طرف ما دوید و با چماق به کپش زد. چنان سخت کوبیده بود که فرزانه به زمین افتاد. سرش داد کشید و فحش داد و گفت وزارت فساد و تقوا اجازه نمی‌دهد هیچ زنی بلند حرف بزند. تا مدتهای مدید بایش کیود بود، اما چه می‌توانستم بکنم جز اینکه بایستم و کتک خوردن زخم را تماشا کنم؟ اگر مقاومت می‌کردم، آن سگ حتماً مرا با تیر می‌زد و با خوشحالی هم این کار را می‌کرد! آنوقت سر سهراب چه می‌آمد؟ خیابانها پر از یتیمهای گرسنه است و هر روز خدا را شکر می‌کنم که زنده‌ام، نه اینکه از مرگ بترسم، بلکه چون زخم شوهری دارد و پسریم یتیم نیست.

کاش سهراب را می‌دید. پسر خوبی است. من و رحیم خان صاحب خواندن و نوشتن یادش داده‌ایم تا مثل پدرش در حماقت بزرگ نشود. با قلابسنگ هم خوب هدف می‌گیرد! گاهی سهراب را برای گشت دور کابل می‌برم و برایش آبنبات می‌خرم. در شهر تو هنوز یک لوطی هست و اگر به او برخوریم، پول می‌دهم که آنترش را برای سهراب به رقص وادارد. باید ببینی چه خنده‌ای می‌کند! دوتایی همیشه می‌رویم گورستان بالای تپه. یادش می‌آید که مدام زیر درخت انار می‌نشستیم و تو برایت شاهنامه می‌خواندی؟ خشکسالی آن تپه را هم در امان نگذاشته و درخت سالها میوه نداده. ولی من و سهراب هنوز هم در سایه‌اش می‌نشینیم و من برایش شاهنامه می‌خوانم. لازم نیست برایت بگویم که قسمت دلخواه او همان داستان رستم و سهراب است که اسم او را از همانجا گرفته‌ام. بزودی خودش خواهد توانست کتاب را بخواند. من پدر پرافتخار و سعادتمندی هستم.

امیر آقا،

رحیم خان صاحب کاملاً مریض است. صبح تا غروب سرفه می‌کند و وقتی دهانش را با آستین پاک می‌کند، خون رویش می‌بینم. بدجوری لاغر شده؛ همیشه می‌گویم کاش کمی شوری یا برنجی را که فرزانه جان برایش پخته بخورد. ولی او یکی دو لقمه بیشتر نمی‌خورد و حتی من فکر می‌کنم که بی‌احترامی به فرزانه جان باشد. خیلی برای این مرد نازنین نگرانم و هر روز برایش دعا می‌کنم. برای معاینه پزشکی چند روز می‌رود پاکستان و انشاءالله با خبرهای خوش برمی‌گردد. اما قلباً از بابش می‌ترسم. من و فرزانه جان به سهراب کوچولو گفته‌ایم که حال رحیم خان خوب می‌شود چه می‌توان کرد؟ فقط ده سالش است و رحیم خان صاحب را می‌پرستند. خیلی با هم اُخت شده‌اند. رحیم خان صاحب او را با خودش به بازار می‌برد و برایش بادکنک و بیسکویت می‌خرد، اما حالا دیگر نیروی این کار را هم ندارد.

این اواخر خیلی خواب می‌بینم، امیر آقا. بعضی‌هاشان کابوسند، مثل اجساد که در میدان بازی فوتبال به دار آویخته شده‌اند و علفهای زیر پایشان خون‌آلود است. تقسم بند می‌آید و خیس عرق بیدار می‌شوم. هر چند بیشتر وقتها خوابهای خوش می‌بینم و خدا را از بابش شکر می‌کنم. خواب می‌بینم که رحیم خان صاحب خوب شده. خواب می‌بینم که پسر بزرگ شده و آدم مفید و مهم و آزادی است. خواب می‌بینم که گل‌های لاله باز در خیابانهای کابل غنچه زده و ریاب در خانه‌های سماردار به ترم درآمده و باز آسمان پر از یادبادک است. خواب می‌بینم که روزی برمی‌گردد و از سرزمین کودکی‌مان دیدار می‌کند. اگر بیایی، باز یک دوست وفادار دیرین را چشم براه خود خواهی دید.

خداوند همیشه یار و یاورت

حسن

نامه را دو بار خواندم. آن را تا کردم و یک دقیقه دیگر به عکس خیره شدم. هر دو را در جیب گذاشتم و پرسیدم: «حالش چطور است؟»
رحیم خان گفت: «آن نامه شش ماه قبل نوشته شده، چند روز پیش از اینکه

بیایم پشاور. عکس را یک روز قبل از اینکه بیایم گرفتم. یک ماه پس از اینکه به پشاور رسیدم، یکی از همسایگان کابل به من تلفن کرد. او این داستان را برایم تعریف کرد: کمی بعد از اینکه آمدم، شایعه‌ای پخش شد که یک خانواده هزاره تنها در خانه بزرگ وزیر اکبر خان زندگی می‌کنند، یا طالبان اینطور ادعا کردند. دو افسر طالبان برای تحقیق رفتند و از حسن بازجویی کردند. با اینکه حسن گفت در خدمت من در آنجا به سر می‌برد و با اینکه بسیاری از همسایگان، از جمله کسی که تلفن کرده بود گفته‌هایش را تأیید کردند، حسن را به دروغ‌گویی متهم کردند. افسرهای طالبان به او گفتند مثل همه هزاره‌ها دروغگو و غاصب است و دستور دادند تا غروب آفتاب خانواده‌اش را بردارد و از آنجا برود. حسن اعتراض کرد. اما آن همسایه گفت که افسرهای طالبان به خانه مثل - خدایا، چی گفت؟ - آره، مثل دسته‌ای گرگ که گله گوسفندی را می‌بینند نگاه می‌کردند. به او گفتند در آنجا مسکن می‌کنند تا به قول خودشان تا مراجعت من آنجا را برایم نگهداری کنند. حسن باز اعتراض کرد. بنابراین او را کشیدند و به خیابان بردند...

تقسم بند آمد. نه.»

«... و دستور دادند زانو بزنند...»

«نه، خدایا، نه.»

«... و از پس سر تیزی در مغزش خالی کردند...»

«نه.»

«... فرزانه جیغ‌زنان آمد و به آنها حمله‌ور شد...»

«نه.»

«... او را هم با تیری کشتند. بعداً ادعا کردند دفاع از خود بوده...»

تنها حرفی که توانستم بزنم، بارها تکرار زمرمه‌وار این کلمه بود: «نه، نه، نه!»

مدام یاد آن روز در ۱۹۷۴ می‌افتم که پس از جراحی لب شکری حسن در اتاق بیمارستان بودیم. من، بابا، رحیم خان و علی کنار تخت حسن بودیم و او را تماشا می‌کردیم که لب تازه‌اش را در آینه دستی واری می‌کند. حالا همه آنهايي

که در آن اتاق بودند مرده‌اند یا رو به مرگند. فقط من مانده‌ام.

بعد تصویر دیگری ذهنم را اشغال کرد: مردی که جلیقه طرح جناغی پوشیده لوله کلاشیکفش را پس سر حسن گذاشته. صدای تیر در خیابان خانه پدرم طنین می‌اندازد. حسن روی آسفالت ولو می‌شود، زندگی سرشار از وفاداری یکجانبه‌اش مثل بادبادکی که به دست باد سپرده شده و او به دنبال آن است، از او گریخته. رحیم خان ادامه داد: «طالبان در خانه مستقر شدند. بهانه‌شان این بود که غاصب را اخراج کرده‌اند. قتل فرزانه و حسن را به پای دفاع از خود گذاشتند. هیچ‌کس اعتراضی نکرد. به نظرم بیشتر به خاطر ترس از طالبان بود. اما هیچ‌کس نمی‌خواست زندگی خود را به خاطر دو مستخدم هزاره به خطر بیندازد.»

پرسیدم: «با سهراب چه کردند؟» خسته و تهی بودم. سرفه‌های سختی عارض رحیم خان شد و مدتی ادامه یافت. سرانجام که سر برداشت، صورتش قرمز و چشمانش خون گرفته بود. «شنیدم در یتیم‌خانه‌ای در کارته - سه است، امیر جان...» باز به سرفه افتاد. سرفه‌اش که بند آمد، از چند لحظه پیش پیرتر می‌نمود، انگار که با هر رشته سرفه پیرتر می‌شد. «امیر جان، گفتم بیایی اینجا، چون می‌خواستم قبل از مردن تو را ببینم. اما همه‌اش این نیست.»

هیچ نگفتم. فکر می‌کردم می‌دانم چه می‌خواهد.

«می‌خواهم بروی کابل. می‌خواهم سهراب را بیاری اینجا.»

تلاش کردم جمله مناسبی پیدا کنم. مجال نداشتم که با واقعیت مرگ حسن

روبرو شوم.

«لطفاً گوش بده. یک زوج امریکایی را اینجا تو پیشاور می‌شناسم، زن و شوهری هستند به نام بتی و تامس کالدول. مسیحی هستند و یک سازمان خیریه کوچک را اداره می‌کنند که هزینه‌اش با اعانه‌های خصوصی تأمین می‌شود. کارشان این است که به بچه‌های بی سرپرست افغانی خوراک و سرپناه بدهند. من جایشان را دیده‌ام. تمیز و امن است و از بچه‌ها خوب مراقبت می‌شود و خانم و آقای کالدول آدمهای مهربانی هستند. به من گفته‌اند که سهراب را در خانه‌شان می‌پذیرند و...»

«رحیم خان، لایذ شوخی می‌کنید.»

«بچه‌ها آسیب پذیرند، امیر جان. حالا کابل پر از بچه‌های بزهکار است.

نمی‌خواهم سهراب هم یکی از آنها بشود.»

«رحیم خان، نمی‌خواهم بروم کابل. نمی‌توانم.»

«سهراب پسر بچه خوش قریحه‌ای است. می‌توانیم در اینجا زندگی تازه و امید نازدای به او بدهیم و کسانی که دوستش بدارند، تامس آقامرد خوبی است و بتی خانم زن مهربانی است. باید رفتارش را با آن یتیمها ببینی.»

«آخر چرا من؟ چرا به کسی پول نمی‌دهید که برود دنبالش؟ اگر موضوع پول است، هزینه‌اش پای خودم.»

رحیم خان به غرش درآمد: «پای پول در بین نیست، امیر. من در حال مرگم و نباید به من توهین کنی! هرگز پول برایم مهم نبوده، خودت که می‌دانی. حالا چرا تو؟ به نظرم هر دو دلیلش را می‌دانیم، نه؟»

نمی‌خواستم این اشاره را بفهمم، ولی فهمیدم. همه را تا ته خواندم. «من در امریکا همسری دارم و خانه‌ای و کاری و خانواده‌ای. کابل جای خطرناکی است، خودت که می‌دانی. با اینحال می‌خواهی همه چیز را به خطر بیندازم تا...» دنباله حرفم را بریدم.

رحیم خان گفت: «می‌دانی، یک دفعه که تو دور و بر ما نبودی، من و پدرت با هم صحبت کردیم. خودت می‌دانی که آن زمان چقدر نگرانت بود. یادم هست که به من گفت 'رحیم، پسری که نتواند روی پای خود بایستد، مردی می‌شود که نمی‌تواند جلو چیزی قد علم کند.' حالا از خودم می‌پرسم آیا همین‌طور شده‌ای؟» سر به زیر انداختم.

با لحنی جدی گفت: «چیزی که از تو می‌خواهم، این است که به آرزوی یک بیومرد در حال مرگ تحقق ببخشی.»

با این تعبیر دل به دریا زده و بهترین برگ خود را رو کرده بود. یا من این‌طور فکر می‌کردم. حرفهایش حالت بلا تکلیفی بین ما ایجاد کرد، ولی دست کم می‌دانست چه بگوید. من هنوز دنبال جمله‌های مناسب می‌گشتم و در آن اتاق

نویسنده من بودم. سرانجام به این نکته رضایت دادم: «شاید حق با بابا بوده.»

«متأسفم که این فکر را می‌کنی، امیر.»

نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم. «شما نمی‌کنی؟»

«اگر می‌کردم که تو را اینهمه راه تا اینجا نمی‌کشاندم.»

با حلقه ازدواجم ور رفتم. «شما همیشه مرا دست بالا گرفته‌ای، رحیم خان.»

«تو هم همیشه خیلی به خودت سخت گرفته‌ای.» لحظه‌ای دل دل کرد. «اما

یک چیز دیگر هم هست. چیزی که نمی‌دانی.»

«خواهش می‌کنم. رحیم خان...»

«صنوبر زن اول علی نبود.»

حالا سر برداشتم.

«بیشتر هم با زنی هزاره از ناحیه جگوری ازدواج کرده بود. این مال وقتی

است که سالها به تولد تو مانده بود. آنها سه سال زن و شوهر بودند.»

«این موضوع چه ربطی به ما دارد؟»

«زن بعد از سه سال بدون بچه از او جدا شد و بعد با مردی در ولایت

خوست ازدواج کرد. برای آن مرد سه دختر زاید. این موضوعی است که

می‌خواهم حالت کنم.»

تازه متوجه شدم به کجا می‌خواهد برسد. اما دیگر نمی‌خواستم بشنوم. من

زندگی خوبی در کالیفرنیا داشتم. خانه ویکتوریایی فشنگ، با بام شیروانی،

ازدواجی موفق، آینده‌ای نویدبخش در نویسندگی و پدر زن و مادر زنی که دوستم

داشتند. اصلاً این گند و گه کاری را نمی‌خواستم.

«رحیم خان گفت: «علی بچه دار نمی‌شد.»

«چرا، می‌شد. او و صنوبر صاحب حسن شدند، نه؟ حسن را داشتند...»

رحیم خان گفت: «نه، نداشتند.»

«داشتند!»

«نه، نداشتند، امیر.»

«پس کی...»

«به نظرم حالا می‌دانی که...»

مثل مردی بودم که از پرتگاه پرشیبی به زیر می‌لغزد و به هر بوته و خاربینی

چنگ می‌اندازد و دستش خالی می‌ماند. اتاق زیر و زیر می‌شد و کج و میج می‌شد.

از میان لبهایی که انگار مال من نبود، گفتم: «حسن می‌دانست؟» رحیم خان

چشمانش را بست و سری بالا انداخت.

زیر لب گفتم: «پدر سوخته‌ها.» پا شدم و داد زدم: «بیشرفهای لامتب! لعنت

بر پدر همه‌تان. حرامزاده‌های کوفتی دروغگو!»

رحیم خان گفت: «لطفاً بنشین.»

فریاد کشیدم: «چطور توانستید این موضوع را از من پنهان کنید؟ یا بدتر،

از او؟»

«آخر فکر کن، امیر جان. موضوع شرم‌آوری بود. مردم حرف درمی‌آوردند.

همه پشتوانه یک مرد در آن زمان، همه چیزش شرف و ناموسش بود، و اگر مردم

پشت سرش حرف می‌زدند... نمی‌شد به کسی گفت، حتماً متوجهی.» دست روی

شانه‌ام گذاشت، ولی من دستش را پس زدم. به طرف در رفتم.

«امیر جان، لطفاً نو.»

در را باز کردم و سر برگرداندم. «چرا؟ دیگر چه می‌توانی به من بگویی؟ سی و

هشت سالم شده و تازه فهمیده‌ام که همه زندگیم دروغ مسخره بزرگی بیش نبوده!

دیگر چه می‌توانی بگویی که وضع بهتر شود؟ هیچی. هیچ گند و گهی!»

با این حرف شتابان از آپارتمان بیرون رفتم.

گفته بود او و حسن از پیش ما می‌روند، بابا گریه کرده بود. گریه شاگرد قهوه‌چی یک استکان چای جلو من گذاشت. در وسط پایه صبرداری میز حلقه‌ای پر از گلوله‌های قلزی بود، هر یک به اندازه گردو. یکی از گلوله‌ها از جا درآمده بود. خم شدم که جا بیندازم. با خودم گفتم کاش می‌توانستم زندگیم را هم به همین سادگی میزان کنم. از تلخ‌ترین جایی که سالها نخورده بودم جرعه‌ای نوشیدم و به فکر ثریا، ژنرال، خاله جمیله و رُمانی که ناتمام گذاشته بودم افتادم. رفت و آمد اتوموبیلها را در خیابان و مردمی را که از مغازه‌ها و دکه‌ها بیرون می‌آمدند و تو می‌رفتند تماشا کردم. کوشیدم به قوتالی که از رادیوی ترانزیستوری میز بغلی پخش می‌شد گوش دهم. یا به هر چیز دیگر توجه کنم. اما بابا در شب فارغ التحصیلی در نظرم بود که در فردی که تازه به من هدیه داده بود نشسته بود، بوی آبیجو می‌داد و می‌گفت کاش حسن هم امروز با ما بود.

چطور توانسته بود اینهمه سال به من دروغ بگوید؟ به حسن چه؟ بچه که بودم مرا روی زانو نشاند بود، پیکر است توی چشمانم نگاه کرده و گفته بود: فقط یک گناه هست و آن دزدی است. وقتی دروغ بگویی، حق دانستن حقیقت را از دیگری مزدهای. مگر همین جمله‌ها را به من نگفته بود؟ و حالا، پانزده سال بعد از اینکه به خاکش سپردم، فهمیده بودم که بابا خودش دزد است. دزدی از بدترین نوع، چون چیزی که دزیده بود مقدس بود: از من حق دانستن این را که برادری دارم، از حسن هویت او را و از علی شرفش را. ننگ او. ناموس او.

این سؤال دست از سرم بر نمی‌داشت: چطور بابا می‌توانست توی چشمهای علی نگاه کند؟ چطور علی سالها در خانه‌ای به سر برده بود که می‌دانست اربابش او را می‌آبرو کرده، آنهم به بدترین وجهی که می‌توان آبروی یک مرد افغان را برد؟ بعلاوه، چطور می‌خواستم این تصویر جدید بابا را با آن یک که سالها در خاطرم حک شده بود، آن تصویر او با آن کت و شلوار قهوه‌یی کهنه که لنگ لنگان در راه ماشین‌رو طاهری می‌رفت تا دست ثریا را در دستم بگذارد آشتی دهم؟

در اینجا باید یکی دیگر از کلیشه‌های معلم ادبیات خلاقم را به باد تمسخر گرفت: پسر لنگه پدر. ولی این موضوع حقیقت داشت، نه؟ چنانکه معلوم شد، من

هجده

خورشید کمابیش غروب کرده و لکهای سرخ و ارغوانی در آسمان به جا گذاشته بود. از خیابانهای تنگی گذشتم که از ساختمان محل اقامت رحیم خان دور می‌شد. خیابان باریک پر هیاهویی بود انباشته از رهگذران، دوچرخه‌ها و ریکشاه‌ها. در گوشه و کنار آن تخته‌های آگهی کوکا‌کولا و سیگار دیده می‌شد؛ همچنین پوستر فیلمهای هندی که بازیگران پرشور را نشان می‌داد که با مردهای خوش بیاغه پوست قهوه‌یی در مزارع گل‌های همیشه بهار می‌رقصیدند.

به یک قهوه‌خانه کوچک پردود قدم گذاشتم و استکانی چای خواستم. به پشتی صندلی تاشو لم دادم و صورتم را میان دستها گرفتم. آن احساس لغزیدن به سوی پرتگاه از میان رفته بود. ولی به جای آن احساس مردی را داشتم که در خانه‌اش بیدار می‌شود و می‌بیند همه مبلمان را جابه‌جا کرده‌اند، چنانکه حالا هر گوشه و کناری برایش ناآشناست. سرگشته و حیران ناگزیر است دور و برش را خوب و ارسی کند تا جای خود را باز بیابد.

چطور توانسته بودم این قدر کور باشم؟ در تمام مدت اینهمه نشانه‌ها برای دیدنم بود؛ حالا همه چیز بار دیگر در نظرم جان می‌گرفت: بابا که مزد دگر کومار را پرداخته بود تا لب شکری حسن را جراحی کند. بابا هرگز روز تولد حسن را فراموش نمی‌کرد. روزی که لاله می‌کاشتیم و از بابا پرسیدم به فکر مستخدمهای دیگری نیست، یادم آمد. داد زده بود: حسن هیچ جا نمی‌رود همین جا یا ما می‌ماند، جایی که متعلق به آن است. این خانه اوست و ما خانواده‌اش هستیم. وقتی علی

و بابا بیش از آن به هم شباهت داشتیم که می‌دانستم. هر دو به کسانی که حاضر بودند جانشان را فدای ما کنند خیانت کرده بودیم. با این فکر چیزی برایم روشن شد؛ اینکه رحیم خان نه تنها برای دادن کفاره گناه من، بلکه برای کفاره گناه بابا هم بود که مرا اینجا خواسته بود.

رحیم خان گفته بود که همیشه به خودم خیلی سخت گرفته‌ام. اما حیران شدم. راستی، من که علی را وادار نکردم روی مین پا بگذارد و طالبان را به خانه نیاوردم که حسن را با تیر بزنند. اما من باعث شدم علی و حسن از خانه‌مان بروند. آیا تصور اینکه اگر چنین کاری نمی‌کردم، اوضاع طور دیگری می‌شد، راه دور و درازی است؟ شاید بابا آنها را با خودش به امریکا می‌آورد. شاید حسن حالا خانه‌ای، شغلی، خانواده‌ای از آن خود می‌داشت. شاید در کشوری به سر می‌برد که هیچ‌کس اهمیت نمی‌دهد هزاره کیست یا بیشتر مردم حتی هزاره به گوششان نخورده است. شاید نه. اما شاید هم بله.

به رحیم خان گفته بودم: نمی‌توانم بروم کابل. در امریکا زن دارم، خانه دارم، شغل دارم، خانواده دارم. اما چطور می‌توانم بار و بنه‌ام را بردارم و بروم. حال آنکه اعمالم به بهای از دست دادن همین‌ها برای حسن تمام شد؟

آرزو کردم کاش رحیم خان مرا نخواست. بود. گفتم کاش مرا در نیان خودم رها می‌کرد. اما او مرا پیش خود خواسته بود. و آنچه برایم فاش کرد، همه چیز را در نظرم عوض کرد. وادارم کرد ببینم که همه زندگیم، مدت‌ها پیش از زمستان ۱۹۷۵، تا وقتی که آن زن هزاره ترانه‌خوان هنوز از من پرستاری می‌کرد، دایره‌ای بود از دروغ، خیانت و راز.

گفته بود: هنوز راهی برای جبران مافات هست.

یک راه برای پایان دادن به این دور و دایره.

با یک پسر بچه. یک یتیم. پسر حسن. جایی در کابل.

سوار ریکشا که به آپارتمان رحیم خان برمی‌گشتم، یادم آمد که بابا می‌گفت مشکل من این است که همیشه دیگری به جای من جنگیده است. حالا سی و

هشت سالم بود. موهایم روی پیشانی پس نشسته و کمی جوگندمی شده بود و نازکیها دور چشماتم قدری چین و چروک برداشته بود. حالا مسن‌تر بودم، اما شاید هنوز سم آنقدر قد نمی‌داد که خودم مبارزه کنم. چنانکه معلوم شد بابا درباره خیلی چیزها دروغ گفته بود، اما این حرفش راست بود.

باز به صورت گرد عکس فوری و طرزی که آفتاب رویش افتاده بود نگاه کردم. صورت برادرم. حسن زمانی دوستم داشت، طوری دوستم داشت که نه هیچ‌کس به پای او می‌رسید و نه خواهد رسید. حالا از دست رفته بود، اما پاره کوچکی از تنش هنوز زنده بود. در کابل بود. چشم براه.

رحیم خان را در حال نماز خواندن در کنج اتاق دیدم. در برابر آسمان خونرنگ مشرق نیمسایه تیره‌ای بود. منتظر شدم تا نمازش را سلام دهد. بعد گفتم که می‌روم کابل. سفارش کردم که صبح به زن و شوهر کالدول تلفن کند.

گفت: «برایت دعا می‌کنم، امیر جان».

پرتگاهها جا خوش کرده‌اند. سعی کردم به قله‌های برفپوش هندوکش در سمت شمال چشم بدوزم، اما هر بار که معده‌ام کمی آرام می‌گرفت، کامیون به پیچی می‌پیچید و موج تازه‌ای از استفراغ را در من برمی‌انگیخت.

«لیمو را امتحان کن.»

«چی؟»

«لیمو برای تهوع خوب است. همیشه موقع رانندگی یکی دارم.»

گفتم: «نه، متشکرم» حتی فکر افزایش اسید به معده‌ام بیشتر خالم را بهم می‌زد. فرید با نیشخند گفت: «می‌دانم که مثل دواهای آمریکایی تفتنی نیست، یک درمان قدیمی است که مادرم یادم داد.»

از اینکه نتوانستم دلش را نرم کنم، پشیمان شدم. «در این صورت بد نیست قدری به من بدهی.»

پاکتی کاغذی از صندلی عقب برداشت و نصف لیمو را از آن درآورد. به آن گاز زدم و چند لحظه‌ای منتظر شدم. «حق با تو بود. خالم بهتر شد.» دروغ گفتم. به عنوان افغان می‌دانستم رقت‌انگیز بودن بهتر از پررو بودن است. به رحمت لیخند کم‌رنگی زدم.

گفت: «کلک وطنی قدیم، دواهای تفتنی لازم نیست.» صدایش طنین مطمئن داشت. خاکستر سیگارش را ریخت و در آینه جلو نگاهی از خود راضی به خود انداخت. مردی تاجیک بود، لندوک و سیه‌چرده، با صورتی آفتاب‌سوخته، شانه‌های باریک و گردنی دواز که سینک برجسته‌ای وسطش بود و وقتی سر می‌چرخاند از میان ریشش پیدا می‌شد. مثل من لباس پوشیده بود. هر چند به نظرم طور پوشیدنش با من اساساً فرق داشت: پتوی پشمی درشت‌بافی را روی پیرهن - تنبان خاکستری و جلیقه پیچیده بود. روی سرش پکول^۱ قهوه‌یی گذاشته بود. البته کجکی، مثل قهرمان تاجیک، احمد شاه مسعود، که تاجیکها به او لقب «شیر پنجشیر» داده بودند.

نوزده

باز ماشین زدگی. وقتی به تابلو تیرخورده‌ای که رویش نوشته بودند به‌گرفته خیر خوش آمدید رسیدیم. بزاز دهانم ترشح کرد. در معده‌ام چیزی جوشید و پیچ و تاب خورد. فرید، راننده اتوموبیل، نگاه سردی به من انداخت. در چشمانش احساس همدلی نبود.

«می‌شود شیشه را بکشم پایین؟»

سیگاری روشن کرد و بین دو انگشت باقی‌مانده از دست چپش جا داد. همان دستی که روی فرمان بود. همچنان که چشمان سیاهش به جاده بود به جلو خم شد. دستگیره شیشه‌باز کن را که زیر پایش بود برداشت و به دستم داد. آن را توی سوراخ کوچک در گذاشتم و چرخاندم و شیشه سمت خودم را پایین کشیدم. فرید نگاه تحقیرآمیز دیگری به من انداخت که با دشمنخویی کمابیش آشکاری توأم بود و به سیگار کشیدنش ادامه داد. از وقتی از دژ جمرو در حرکت کرده بودیم بیش از ده - دوازده کلمه حرف نزده بود.

زیر لب گفتم: «تشکر». سر از شیشه بیرون بردم و گذاشتم هوای سرد بعد از ظهر به صورتم بوزد. سفر با اتوموبیل در منطقه عشیره‌ای گردنه خیر، بین صخره‌های سنگ رس و سنگ آهک، درست همان‌طور بود که به خاطر داشتم - من و بابا در ۱۹۷۴ در جهت معکوس، این ناحیه در هم شکسته را طی کرده بودیم. کوهستان بی بار و بر و برصلاطت در کنار دره‌های عمیق نشسته بود و به قله‌های دنداندار منتهی می‌شد. قلعه‌های کهن، با دیوارهای خشتی مخروطی بر فراز

۱. Pakol نوعی شیکلا یا عرقچین.

رحیم خان در پیشاور مرا به فرید معرفی کرده و گفته بود فرید بیست و نه ساله است، هر چند صورت محتاط و چین و چروک خورده مردی بیست سال مسن تر را داشت. در مزار شریف به دنیا آمده و در آنجا زندگی کرده بود. تا در ده سالگی او پدر و خانواده‌اش به جلال‌آباد نقل مکان کردند. در چهارده سالگی همراه پدرش علیه شوروی به جهاد پیوست. دو سال در دره پنجشیر جنگیدند، تا پدرش با رگبار گلوله از هلیکوپتر کشته شد. فرید دو زن و پنج بچه داشت. رحیم خان با نگاه غمگینی گفت: «هفت تا بچه داشت.» اما چند سال پیش یک مین زمینی در جلال‌آباد ترکید و دو دخترش را کشت. در همان انفجار انگشتی پای و سه انگشت دست چپ خود او هم از دست رفت. از آن پس او زنهای و بچه‌هایش را به پیشاور آورد.

فرید زیر لب غرید: «پست بازرسی.» کمی روی صندلی خود وا رفت، دستها را روی سینه تا کردم و لحظه‌ای حال تهوع یادم رفت. اما نگرانی مورد نداشت. دو شبه نظامی پاکستانی به لندکروز ما نزدیک شدند، نگاهی سرسری تویش انداختند و اشاره کردند برویم.

فرید در سیاه تدارکات من و رحیم خان اولین قلم بود؛ این سیاهه اقلام دیگری هم داشت: تبدیل دلار به اسکناسهای کالدرا^۱ و افغانی، لباس من و پکول - طعنه آمیز اینجاست که وقتی در افغانستان بودم هرگز چنین چیزی به سر نگذاشته بودم - عکس فوری حسن و سهراب و سرانجام شاید مهم‌ترین قلم: یک ریش مصنوعی و سیاه که تا سینه می‌رسید، دوستانه بگویم، طبق شریعت - یا دست کم تفسیر طالبان از شریعت - رحیم خان یکی را در پیشاور می‌شناخت که متخصص این کار بود و گاهی برای خبرنگاران غربی که از جنگ گزارش می‌دادند ریش می‌گذاشت.

رحیم خان می‌خواست چند روز دیگر پیش بمانم تا نقشه کامل‌تری بکشیم. اما می‌دانستم که باید هر چه زودتر بروم. می‌ترسیدم فکرم عوض شود. می‌ترسیدم

زیاد جواب قضیه را بستیم، تأمل کنم، کش و قوس کنم، دلیل تراشی کنم و سرآخر منصرف شوم. می‌ترسیدم کشت زندگی در امریکا وادارم کند برگردم، باز در آن رود بزرگ و عظیم غوطه‌ور شوم که می‌گذارد فراموش کنم. می‌گذارد چیزهایی را که در روزهای اخیر دانسته‌ام در اعماق آن غرق کنم. می‌ترسیدم که آبهای رود مرا با خود ببرد و از آنچه می‌خواستم انجام دهم دور کند. از حسن. از گذشته‌ای که دوباره ندایم می‌داد. و از این آخرین فرصت رهایی. بنابراین پیش از اینکه به چنین حادثه‌ای مجال بروز بدهم رفتم. اما به ثریا گفتم چاره‌ای ندارم جز اینکه به افغانستان بروم. اگر داشتم، او با پرواز بعدی به پاکستان می‌آمد.

از مرز گذشته بودیم و نشانه‌های فقر همه جا دیده می‌شد. در دو سوی جاده رشته‌ای ده کوچک دیدم که جابه‌جا پراکنده بود، انگار که اسباب‌بازی‌هایی را در سنگلاخ دور انداخته باشند؛ کلبه‌ها و خانه‌های کاهگلی مخروطی که چیزی بیش از چهار ستون چوبی و پارچه ژنده‌ای به جای سقف نبود. بچه‌های ژنده‌پوشی را دیدم که کنار کلبه‌ها دنبال تویی می‌دویدند. چند کیلومتر آن طرف‌تر یک دسته مرد را دیدم که مثل دسته‌ای کلاغ دور لاشه یک تانک سوخته شوروی چمباتمه زده‌اند و لبه پتوهایی را که دورشان پیچیده‌اند هم می‌آورند. پشت سرشان زنی با برقع قهوه‌ای کوزه گلی گنده‌ای را بر دوش می‌کشید و از کوره راهی ناهموار به سوی رشته‌ای کلبه کاهگلی می‌رفت.

گفتم: «عجیب است.»

«چی؟»

«تو کشور خودم انگار یک جهانگردم.»

نگاهم به چوپانی بود که پنج - شش تا بز لاغر را کنار جاده می‌برد. فرید پوزخند زد. ته سیگارش را دور انداخت. «اینجا را هنوز هم کشور خودت می‌دانی؟» بیش از آنکه قصد داشته باشم، مدافعه جویانه گفتم: «به نظرم قسمتی از وجودم همیشه همین احساس را دارد.»

برای آنکه توی چاله‌ای به اندازه یک توپ بسکتبال نیفتند، فرمان را پیچاند و گفت: «بعد از بیست سال زندگی در امریکا؟»

سر پایین آوردم. «آخر تو افغانستان بزرگ شده‌ام.»

فرید باز نیشخند زد.

«چرا می‌خندی؟»

زمره کرد: «مهم نیست.»

«نه، می‌خواهم بدانم. چرا این کار را می‌کنی؟»

در آینده جلو دیدم که چیزی در چشمانش برق زد. ریشخندکنان گفت: «می‌خواهی بدانی؟ بگذار تصور کنم، آقا صاحب احتمالاً تو یک خانه دو یا سه طبقه زندگی می‌کنی که حیاط پشتی قشنگی دارد و باغیات آن را پر از گل و درخت میوه کرده. دور همه‌شان هم نرده کشیده‌اند. پدرت یک ماشین امریکایی دارد. چند مستخدم دارید، شاید هزاره باشند. پدر و مادرت به کارگرهایی مزد می‌دهند که خانه‌تان را برای مهمانیهایی که می‌دهند زینت کنند، تا دوستی‌هایشان بیایند و بنوشند و از سفرهایشان به اروپا و امریکا لاف بزنند. و سر یک چشم پسر اولم شرط می‌بندم اولین باری است که پکول به سر می‌گذاری.» پوزخندی زد و رشته‌ای دندان پیش از موعد پوسیده را به نمایش گذاشت. «نزدیک شدم؟»

«چرا این حرفها را می‌زنی؟»

«چون می‌خواستی بدانی.» تف کرد. به پیرمرد ژنده‌پوشی که به زحمت از کوره‌راهی پایین می‌آمد و پشته بزرگی خار بوته را توی پارچه کرباس پیچیده و بر پشت گذاشته بود اشاره کرد: «این افغانستان واقعی است، آقا صاحب. این افغانستانی است که من می‌شناسم. اما شما؟ شما همیشه اینجا جهانگرد بودی، این صحنه‌ها را نمی‌شناسی.»

رحیم خان به من هشدار داده بود که از جانب افغانی‌هایی که در کشور مانده و جنگیده‌اند انتظار استقبال گرم نداشته باشم. گفتم: «از بابت پدرت و دخترها و انگشتی‌های خودت متأسفم.»

گفت: «این حرف برایم بی‌معناست.» سری جثانند. «خب، برای چی برگشتی اینجا؟ فروش زمین پدرت؟ می‌خواهی پولش را به جیب بزنی و بروی امریکا پیش مادرت؟»

«مادرم سر زار رفت.»

آهی کشید و سیگاری دیگر روشن کرد. چیزی نگفت.

«یکش کنار.»

«چی؟»

گفتم: «یکش کنار این لامب را! حالم دارد بهم می‌خورد.» وقتی اتوموبیل داشت روی سنگریزه کنار جاده نگه می‌داشت، از آن پایین پریدم.

دم غروب از منطقه قلعه‌های آفتابزده و صخره‌های بی‌بار و بر به چشم‌اندازی سرسبزتر و روستایی‌تر رسیدیم. گردنه اصلی از لندی‌کُتل و از میان منطقه شیواری به لندی‌خانا فرود آمد. در تورخم به افغانستان رسیدیم. در دو سوی جاده درختهای کاج دیده می‌شد، البته کمتر از آنکه یادم بود و خیل‌هایشان بر باروبر بودند، ولی پس از آن رانندگی پر زحمت از گردنه خیر دیدن دوباره درختها غنیمتی بود. به جلال‌آباد نزدیک می‌شدیم، در آنجا فرید برادری داشت که قرار بود شب ما را جا دهد.

به جلال‌آباد که رسیدیم خورشید هنوز غروب نکرده بود؛ اینجا مرکز ایالت شگرهار بود، شهری که زمانی به خاطر میوه‌ها و آب و هوای گرمش مشهور بود. فرید از جلو ساختمانها و خانه‌های سنگی محلات مرکزی شهر گذشت. برخلاف خاطراتم چندان از درختهای نخل خبری نبود و بعضی خانه‌ها بدل به دیوارهای بی‌سقف و تلی از گل رس درهم ریخته بود.

فرید به جاده خاکی باریکی پیچید و لندکروز را کنار جوی فاضلاب خشکیده‌ای نگهداشت. از اتوموبیل پیاده شدم، کش و قوسی کردم و نفس عمیقی کشیدم. در روزگار قدیم باد از دشتهای آبیاری شده، آنجا که کشاورزان نیشکر کشت می‌کردند، به جلال‌آباد می‌وزید و هوای شهر را از رایحه شیرینی می‌آکند. چشمهایم را بستم و منتظر بوی شیرین شدم. خبری نشد.

فرید بی‌صبرانه گفت: «بیا برویم.» از جاده خاکی بالا رفتیم و از کنار یک رج دیوار کاهگلی فرو ریخته و چند سپیدار بی‌برگ گذشتیم. فرید مرا به خانه یک

طبقه مخروبه‌ای برد و به در تخته‌ای خانه کوفت.

زن جوانی که چشمهای سبز روشن داشت و شال سفیدی دور صورت پیچیده بود از در سرک کشید. اول مرا دید، کمی پس کشید، بعد فرید را دید و چشمهایش برق زد. «سلام علیکم، کاکا فرید!»

فرید جواب داد: «سلام، مریم جان!» و چیزی را تحویلش داد که تمام روز از من دریغ کرده بود: یک لبخند گرم. بعد بوسه‌ای به فرق سرش زد. زن جوان از سر راه عقب رفت و وقتی من دنبال فرید به خانه کوچک می‌رفتم، دستپاچه براندازم کرد.

سقف خشتی کوتاه و دیوارهای کاهگلی برهنه بود و تنها نور از جفتی فانوس می‌آمد که در کنجی گذاشته بودند. کفشهایمان را درآوردیم و روی حصیری که کف اتاق پهن شده بود پا گذاشتیم. کنار یکی از دیوارها سه پسر بچه چهار زانو روی حصیری که با پتوی ژنده‌ای پوشانده بودند نشسته بودند. مردی با ریش بلند و شانه‌های پهن پا شد که به ما خوشامد بگوید. او و فرید یکدیگر را در آغوش کشیدند و روبوسی کردند. فرید او را به من برادر بزرگش، وحید معرفی کرد. بعد با انگشت شستش به من اشاره کرد و به وحید گفت: «از امریکا آمده.» و ما را تنها گذاشت و برای احوالپرسی پیش بچه‌ها رفت.

وحید کنار من پشت به دیوار و روبروی بچه‌ها نشست که داشتند به سرو کول فرید می‌پریدند. با وجود اعتراض وحید به یکی از بچه‌ها دستور داد پتوی دیگری بیاورد تا من راحت‌تر روی زمین بنشینم و به مریم گفت برایمان جای بیاورد. از چگونگی مسافرت از پشاور و عبور از گردنه خیر جویا شد.

گفت: «امیدوارم به تور دزدها نخورده باشید.» گردنه خیر همان قدر به خاطر منطقه‌اش معروف بود که به راهزنان گردنه گیرش که مسافران را غارت می‌کردند. پیش از آنکه جواب بدهم، چشمکی زد و با صدای بلند گفت: «البته هیچ دزدی و قتش را برای ماشین لکنته برادرم تلف نمی‌کند.»

فرید با پسری که کوچک‌تر از همه بود کشتی گرفته، او را به زمین انداخته بود و با دست سالمش پهلوی او را غلغلک می‌داد. بعد نفس‌نفس زنان گفت:

«خداقل من این ماشین را دارم. این روزها خرت چطور است؟»

«خیرم بهتر از ماشین تو سواری می‌دهد.»

فرید جواب طعنه‌اش را داد: «خر خره می‌شناسه.» همه خندیدند و من هم با آنها. از اتاق بغلی صدایی زنانه شنیدم. از جایی که نشسته بودم، نیمی از اتاق را می‌دیدم. مریم و زن مسن‌تری که حجاب قهوه‌ای داشت - احتمالاً مادرش - با صدای آهسته حرف می‌زدند و از کتری توی قوری آب جوش می‌ریختند.

وحید پرسید: «خب، در امریکا چه می‌کنی، امیر آقا؟»

گفتم: «نویسنده‌ام.» به نظرم شنیدم که فرید به این حرف می‌خندد.

وحید گفت: «نویسنده؟» پیدا بود خوشش آمده. «راجع به افغانستان می‌نویسی؟»

گفتم: «خب، نوشته‌ام. اما نه دایم.» آخرین رمانم، فصل خاکسترها درباره استاد دانشگاهی بود که وقتی زنش را با یکی از دانشجویانش توی رختخواب غافلگیر می‌کند، به گروهی از کولها می‌پیوندد. کتاب بدی نبود. بعضی از منتقدان آن را کتاب «خوبی» دانسته بودند و حتی کلمه «مجنون‌کننده» را در موردش به کار برده بودند. اما ناگهان از آن دستپاچه شدم، امیدوار بودم وحید نپرسد درباره چیست.

وحید گفت: «شاید باز درباره افغانستان بنویسی. به باقی دنیا بگو طالبان چه بر سر کشور ما می‌آورند.»

«خب، من... من دقیقاً همچو نویسنده‌ای نیستم.»

وحید گفت: «آه.» سری جنباند و کمی سرخ شد. «البته خودت بهتر می‌دانی. حد من نیست پیشنهاد کنم که...»

درست در همین وقت مریم و زن دیگر با یک جفت استکان و یک قوری توی دیسی کوچک به اتاق آمدند. با احترام بلند شدم، دست روی سینه‌ام فشردم و سر را به تعظیم پایین آوردم. گفتم: «سلام علیکم.»

زن که با حجاب چانه‌اش را پوشانده بود، سری خم کرد و با صدایی که به رحمت شبیه می‌شد جواب داد: «سلام.» اصلاً چشم ما به هم نیفتاد. وقتی

ایستاده بودم. چای ریخت

بعد فوجان جای را که بخار از آن بلند می‌شد جلو من گذاشت و از اتاق بیرون رفت. وقتی ناپدید می‌شد، از پاهای برهنه‌اش ابداً صدایی بلند نشد، نشستم و چای غلیظ را جرعه جرعه نوشیدم. سر آخر وحید سکوت ناهنجاری را که به وجود آمده بود شکست.

«خب، چی باعث شد بیایی افغانستان؟»

فرید که نگاه تحقیرآمیزش را به من دوخته بود، خطاب به برادرش گفت: «چی باعث می‌شود اینها بیایند افغانستان، برادر عزیز؟»

وحید تشر زد: «بسه!»

فرید گفت: «همیشه همان دلیل است. این زمین را بفروش، آن خانه را بفروش، پول را به جیب بزن و مثل موش در برو. برو امریکا و پول را با خانواده‌ات در سفر تفریحی مکزیکو خرج کن.»

وحید غرید: «فریدا! بچه‌هایش و حتی فرید خود را جمع و جور کردند. ادب یادت رفته؟ اینجا خانه من است! امیر آقا امشب مهمان من است و من اجازه نمی‌دهم این طور آبروی مرا ببری!»

فرید دهان وا کرد، می‌خواست چیزی بگوید، اما منصرف شد و چیزی نگفت. به دیوار تکیه داد، زیر لب غر زد و پای ناقصش را روی پای سالم انداخت. اما نگاه متهم‌کننده‌اش را از من برنداشت.

وحید گفت: «ما را ببخش، امیر آقا. از زمان بچگی زبان برادرم نیم متر جلوتر از کله‌اش بود.»

سعی کردم زیر نگاه تلخ فرید لبخند بزنم. «در واقع تقصیر من بود. من نرنجیدم. باید برایش می‌گفتم چرا آمده‌ام افغانستان. نیامده‌ام مال و ملکی را بفروشم. می‌خواهم بروم کابل و پسری را پیدا کنم.»

وحید تکرار کرد: «یک پسر؟»

«بله.» عکس فوری را از جیب پیراهنم درآوردم. دیدن عکس حسن مثل این بود که پوسته زخم کهنه‌ای را بکنند. ناچار شدم چشم از آن بردارم. عکس را به

دست وحید دادم. او به عکس خیره شد. از من به عکس و دوباره به من نگاه کرد: «این پسر؟»

سری جنباندم.

«این پسر هزاره؟»

«بله.»

«مگر چکاره توست؟»

«پدرش خیلی برایم عزیز بود. همان‌که توی عکس هست. حالا مرده.»

وحید پلک زد. «دوستت بود؟»

غریزه‌ام حکم می‌کرد که پاسخ مثبت بدهم، انگار هنوز از ته دل نمی‌خواستم راز بابا را فاش کنم. اما دیگر اینهمه دروغ بس بود. «برادر ناتنی من بود.» آب دهانم را قورت دادم و اضافه کردم: «برادر ناتنی نامشروعم.» استکان چای را سرجایش گذاشتم. با دسته استکان ور رفتم.

«نمی‌خواستم کنجکاوی کنم.»

«کنجکاوی نیست.»

«می‌خواهی با او چه کنی؟»

«برش می‌گردانم پیشاور. آنجا کسانی هستند که از او مواظبت کنند.»

وحید عکس را به من برگرداند و دست زمختش را روی شانه‌ام گذاشت. «مرد باشرافی هستی، امیر آقا. یک افغان واقعی.»

در خودم مچاله شدم.

وحید گفت: «افتخار می‌کنم که امشب مهمان منی.» از او تشکر کردم و دزدانه نگاهی به فرید انداختم. حالا سرش را پایین انداخته بود و با لبه‌های فرسوده حصیرور می‌رفت.

کمی بعد مریم و مادرش دو کاسه شوربای سبزی که بخارش بلند بود با دو قرص نان آوردند. وحید گفت: «متأسفم که گوشت تو دست و بالمان نیست. حالا فقط طالبان می‌توانند گوشت بخورند.»

گفتم: «این که عالیت» واقعاً هم همین طور بود. به او و بچه‌ها تعارف کردم. اما وحید گفت که خانواده‌اش پیش از رسیدن ما شام خورده‌اند. من و فرید آستینها را بالا زدیم. نان را توی شوربا فرو بردیم و با دست غذا خوردیم. موقع غذا خوردن متوجه شدم که پسرهای وحید، هر سه لاغر یا صورتهای خاک‌آلود و موهای قهوه‌ای کوناہ زیر شبکلاه، نگاههای دزدانه‌ای به ساعت مچی دیجیتالی من می‌اندازند. کوچک‌تر از همه چیزی در گوش برادرش گفت. برادر سری جنباند و چشم از ساعت بزن داشت. پسر بزرگ - به نظرم سنش حدود دوازده سال بود - به پس و پیش تاب خورد و همچنان به مچم خیره شد. پس از شام و بعد از اینکه دستهایم را با آبی که مریم از کوزه‌ای گلی می‌ریخت شستم، از وحید اجازه گرفتم که هدیه‌ای به پسرهایش بدهم. او مخالفت کرد، اما وقتی اصرار کردم، با اکراه پذیرفت. ساعت مچی را باز کردم و آن را به پسر کوچک دادم. او با خجالت زیر لب تشکر کرد.

به او گفتم: «وقت را در همه شهرهای جهان به شما نشان می‌دهد» پسرها مؤدبانه سر تکان دادند و ساعت را دست به دست گرداندند و به نوبت وارسی کردند. اما طولی نکشید که علاقه خود را از دست دادند و ساعت روی حصیر ماند.

فرید گفت: «باید به من می‌گفتی.» دو تایی کنار هم روی حصیری که زن وحید برایمان پهن کرده بود خوابیده بودیم.

«چی را می‌گفتم؟»

«که چرا آمده‌ای افغانستان» در صدایش اثری از آن خشونت که از لحظه برخورد با من داشت نبود.

«تو نرسیدی.»

غلت زد تا با من رودررو شود. دست را ستون سر کرد. «شاید کمک کنم این

پسر را پیدا کنی.»

«متشکرم، فرید.»

«تصورم درباره تو اشتباه بود.»
آه کشیدم. «نگران نباش، بیشتر از آنکه می‌دانی، حق یا نوست.»

دستهایش را با طناب زمختی از پشت بسته‌اند و مچش زخمی شده پارچه سیاهی به چشمت بسته‌اند. در خیابان لب جوی آب را کندی زانو زده و سرش روی شانه‌ها افتاده زانوهایش بر اثر کشیدن بر زمین سخت مجروح شده و همچنان که بالاتنه‌اش را به دعا تاب می‌دهد خون آن شلوارش را خیس می‌کند. دم غروب است و سایه درازش روی قلوه سنگها به پس و پیش تاب می‌خورد. زیر لب چیزی زمزمه می‌کند نزدیک‌تر می‌شوم. نجوا می‌کند هزار بار. جانم هزار بار فدایت. همچنان تاب می‌خورد. سرش را بالا می‌گیرد. جای زخم کمربندی روی لب بالایش می‌بینم.

تنها نیستیم.

اول لوله تفنگ را می‌بینم. مرد پشت سرش ایستاده است. بلند بالاست. جلیقه طرح جناغ پوشیده و دستار سیاهی به سر دارد. با چشمانی که چیزی جز دو حفرة بزرگ نیست به مردی که جلوش زانو زده نگاه می‌کند. قدمی به عقب می‌گذارد و لوله سلاحش را بلند می‌کند. آن را پشت سر مرد زانو زده می‌گذارد. یک دم گذرا خورشید دم غروب روی فلز سلاحش می‌درخشد.

غوش تفنگ صدای گوشخراشی دارد.

قوس لوله را به سمت بالا دنبال می‌کنم. صورت مرد را پشت پرده‌ای از دود که از دهانه تفنگ بلند می‌شود می‌بینم. من مردی هستم که جلیقه طرح جناغ پوشیده با قریادی که در گلو خفه شده از خواب پریدم.

بیرون دویدم. در نور سیمگون هلال ماه ایستادم و آسمان ستاره باران را تماشا کردم. جیرجیرکها در سایه روشن شب آواز می‌خواندند و نسیمی لایه‌لای درختان می‌وزید. زمین زیر پای برهنه‌ام سرد بود و ناگهان برای اولین بار پس از عبور از مرز حس کردم به سرزمینم برگشته‌ام. پس از اینهمه سال بار دیگر در وطن بودم، ایستاده بر خاک اجدادیم. این خاکی بود که نیای بزرگم در آن یک سال

پیش از مرگش بر اثر بیماری همه گیر ویا که در ۱۹۱۵ در کابل شایع شد با سومین همسرش ازدواج کرده بود. این زن سرانجام در آنچه دو زن اول شکست خورده بودند، یعنی زاییدن یک پسر، موفق شد. در همین خاک بود که پدر بزرگم در رکاب سلطان نادر شاه به شکار رفته و گوزنی را با تیر زده بودند. مادرم در همین خاک مرده بود. در همین خاک من برای به دست آوردن عشق پدرم جنگیده بودم.

به یکی از دیوارهای کاهگلی خانه تکیه دادم. قرابتی که ناگهان با سرزمین قدیمی احساس کردم... به حیرتم انداخت. آن قدر از اینجا دور شده بودم که از یاد بروم و از یاد ببرم. در سرزمینی مأوا کرده بودم که برای کسانی که آن سوی دیوار خفته اند می توانست کهکشان دیگری باشد. خیال می کردم این سرزمین را از یاد برده ام. اما درست نبود. در زیر نور پریده رنگ هلال ماه حس می کردم که افغانستان زیر پایم زمزمه می کند. شاید افغانستان هم مرا از یاد نبرده بود.

به سوی غرب نگاه کردم و سپاس گزاردم که جایی پشت آن کوهستان هنوز هم کابل وجود دارد. واقعاً وجود دارد، نه اینکه فقط خاطره ای باشد قدیمی یا عنوان داستانی اضافی باشد در صفحه ۱۵ سن فرانسیسکو کرونیکل. جایی آن طرف کوهستان غرب شهری وجود داشت که من و برادر لبشکریم بادبادک هوا کرده بودیم. در همین شهر مرد چشم بسته خواب من به مرگی بیهوده مرده بود. زمانی پشت آن کوهها راهی را انتخاب کرده بودم و حالا، ربع قرن بعد، آن انتخاب مرا به این خاک بازگردانده بود.

داشتم توی خانه می رفتم که صدای گفتگویی را از آن شنیدم. یکی صدای وحید بود.

«... چیزی برای بچه ها نمائند.»

وحید با صدای خفه ای گفت: «گرسنه هستیم، ولی وحشی که نیستیم! مهمان ماست! می خواستی چه کار کنیم؟»

صدای زن گریه آلود بود. «... فردا صبح چیزی پیدا کن. چطور شامشان را بدهم که...»

یاورچین دور شدم. نازه فهمیدم چرا بچه ها چندان توجهی به ساعت نکردند. نگاهشان اصلاً متوجه ساعت معی نبود، بلکه به غذا زل زده بودند.

صبح روز بعد خدا حافظی کردیم. پیش از آنکه سوار لندکروز شوم، بابت مهمان نوازی از وحید تشکر کردم. به خانه کوچک پشت سرش اشاره کرد و گفت: «اینجا خانه خودت است.» سه پسرش در درگاه ایستاده بودند و نگاهمان می کردند. پسر کوچک ساعت را به دست کرده بود - ساعت از میج لاغرش آویخته بود.

اتوموبیل که راه افتاد، در آینه بغل نگاه کردم. در گرد و خاکی که اتوموبیل به پا کرده بود، وحید در احاطه سه پسرش ایستاده بود. به ذهنم رسید که در دنیایی متفاوت این پسر ها آن قدر گرسنه نخواهند بود که نتوانند دنبال اتوموبیل بدوند. کمی پیش از حرکت، وقتی مطمئن شدم کسی مرا نمی پاید، کاری را کردم که بیست و شش سال پیش کرده بودم: مثنی اسکناس مجاله زیر تشک گذاشتم.

یا مرده‌اند و یا در اردوگاههای پناهندگی در پاکستان به سر می‌برند. گاهی مرده‌ها خوشبخت‌ترند.»

به بقایای خرابه و سوخته از دهی کوچک اشاره کرد. سگی را دیدم که کنار یکی از دیوارها خوابیده بود. فرید گفت: «زمانی در آنجا دوستی داشتم. دو چرخه را خوب تعمیر می‌کرد. طبلاً هم خوب می‌زد. طالبان او و خانواده‌اش را کشتند و او را به آتش کشیدند.»

از کنار ده سوخته گذشتیم و سگ از جا نجسید.

در زمان گذشته سفر از جلال‌آباد به کابل دو ساعت یا کمی بیشتر طول می‌کشید. اما برای من و فرید از چهار ساعت هم گذشت. و وقتی رسیدیم... فرید بعد از سه ماهی پُر به من هشدار داد:

«کابل آن‌طور نیست که یادت مانده.»

«بله، شنیدم.»

فرید نگاهی به من انداخت که یعنی شنیدن کی نبود مانند دیدن. حق با او بود. چون وقتی سر آخر کابل پیش چشم ما بود، یقین داشتم، یقین کامل، که او جای دیگری را با آن اشتباه گرفته است. فرید لابد چهره مبہوت مرا دیده بود؛ او که مرتب به کابل می‌رفت و برمی‌گشت، با چنین حالتی در چهره کسانی که سالها کابل را ندیده بودند آشنایی داشت.

به شانه‌ام زد و با قیافه عیوسی گفت: «خوشامدی.»

خرابه و گدا، هر جا چشم می‌انداختم، فقط همین را می‌دیدم. در روزگار قدیم هم یادم می‌آید گدا کم نبود. بابا همیشه مثنی اسکناس افغانی برایشان در جیب می‌گذاشت؛ هرگز ندیدم گدایی را مأیوس کند. اما حالا گداها در هر کنج خیابانی جیب‌نامه زده بودند، پوشش کرباسی پاره پوره به تن داشتند و دستهای گل‌آلودشان را برای سکه‌ای دراز کرده بودند. حالا گداها بیشتر بچه بودند، چهره‌هاشان لاغر و غمزده بود و بعضی‌هاشان پنج - شش سال بیشتر نداشتند. بیشترشان در کنج

بیست

فرید به من هشدار داده بود. البته. اما معلوم شد بیهوده است.

از جاده بمب خورده‌ای می‌گذشتیم که پیچ در پیچ از جلال‌آباد به سوی کابل سرازیر می‌شد. آخرین باری که از آن جاده سفر کرده بودم، در کامیون برزنت‌پوشی در خلاف این جهت بود. آن شب نزدیک بود بابا به دست سرباز روسی آوازخوان مست کشته شود. بابا آن شب مرا به مرز جنون رسانده، سخت ترسانده و سرانجام سخت موجب سرافرازیم شده بود. ماشین سواری در جاده بین جلال‌آباد و کابل که از گردنه پر دست‌اندازی در میان سنگلاخ می‌گذشت و حالا بر اثر دو جنگ ویران شده بود، دل و روده آدم را بالا می‌آورد و استخوان‌ها را می‌لرزاند. بیست سال پیش بعضی از نخستین جنگ‌ها را به چشم دیده بودم. بقایای دلگیر آن گوشه و کنار جاده ریخته بود؛ لاشه‌های سوخته تانکهای قدیمی روس، کامیونهای نظامی واژگون شده که در حال زنگ زدن بودند، یک جیب درهم شکسته که کنار کوهستان چپه کرده بود. جنگ دوم را در تلویزیون دیده بودم. و حالا آن را از دید فرید می‌دیدم.

فرید که لایه‌لای گودالهای جاده ویران و ویراز می‌داد، کاملاً به کارش مسلط بود. بعد از آن شب ماندن در خانه وحید خیلی پر حرف شده بود. مرا بغل دست خود نشانده بود و موقع حرف زدن نگاهم می‌کرد. حتی یکی دو بار لب‌خند زد. همچنان که با دست ناقصش فرمان را می‌پیچاند، به بعضی کلبه‌های کاهگلی میان راه که از سالها پیش کسانی را در آنجا می‌شناخت اشاره کرد. گفت که بیشتر آنها

خیابانهای شلوغ کنار جوی آب روی زانوهای برقع‌پوش نشسته بودند و داد می‌زدند: «بخشش، بخشش!» و چیز دیگر، چیزی که در وهله اول متوجه نشدم کمتر کسی از آنها کنار مردی نشسته بود - جنگها پدر را در افغانستان به چیز کمیابی بدل کرده بود.

به طرف غرب و محله کارته - سه می‌رفتیم که یادم می‌آمد در دهه هفتاد بزرگراه اصلی جاده میوند در آنجا بود، درست در شمال ما رود خشک کابل قرار داشت، روی تپه‌های جنوب دیوارهای درهم ریخته شهر دیده می‌شد، درست در سمت شرق آن قلعه بالا حصار قرار داشت - کلات باستانی که سپهسالار دوستم در ۱۹۹۲ به اشغال درآورده بود. این قلعه روی سلسله کوههای شیردروازه بنا شده و همان کوهستانی است که نیروهای مجاهدین بین ۱۹۹۲ و ۱۹۹۶ کابل را از آنجا موشک باران کردند و خسارات فراوانی به بار آوردند که آثار آن دیده می‌شد. یادم هست که از همین کوهستان توپ چاشت شلیک می‌شد. هر روز برای اعلام ظهر از آنجا توپ شلیک می‌کردند. همچنین در ماه رمضان برای اعلام پایان روز و افطاری صدای توپ بلند می‌شد. در آن ایام عرش توپ در سراسر شهر شنیده می‌شد.

زیر لب گفتم: «بچه که بودم، مرتب می‌آمدم اینجا، جاده میوند. اینجا پر از مغازه و هتل بود و چراغهای تنون و رستوران. از پیرمردی به نام صیقو بادبادک می‌خریدم. نزدیک کلاتری یک دکان کوچک بادبادک‌فروشی داشت.»

فرید گفت: «کلاتری هنوز هم آنجاست. تو این شهر کمبود پلیس نداریم. اما نه در جاده میوند بادبادک و دکان بادبادک‌فروشی پیدا می‌کنی و نه در تمام کابل. آن روزها گذشت.»

جاده میوند بدل به قلعه شنی غول‌آسایی شده بود. کمتر ساختمانی بود که تماماً فرو ریزخته و بر پا مانده باشد؛ موشکهای زمین به زمین با آنها را شکافته و دیوارها را خراب کرده بود. اغلب محله‌ها ویرانه شده بود. یک تابلو گلوله‌خورده را در میان خرابه‌های نیمه مدفون دیدم. رویش نوشته شده بود کو کاکولا بند - بچه‌ها را دیدم که در میان خرابه‌های ساختمانی بی‌بنجره و روی نخاله‌های آجر

و سنگ بازی می‌کنند. دو چرخه‌سواران و اوابه‌هایی که قاطر آنها را می‌کشید در میان بچه‌ها، سگهای ولگرد و خرابه‌ها می‌لولیدند. بر فراز شهر گرد و خاک بود و بالای رودخانه دود به آسمان می‌رفت.

گفتم: «درختها کوه؟»
فرید گفت: «مردم در زمستان آنها را برای سوخت بریدند. سربازان شوروی هم خلیها را قطع کردند.»

«چرا؟»
«تک تیراندازها پشتشان قایم می‌شدند.»
دلم بر از غم شد. بازگشت به کابل مثل دیدار دوستی دیرین و از یاد رفته بود که وقتی شنایان به سویس می‌روی، می‌بینی که روزگار بر او سخت می‌گذرد و بی‌خانه و کاشانه و تنگدست شده.

گفتم: «پدرم در شهر کهنه در جنوب اینجا یتیم‌خانه‌ای ساخته.»
«یادم هست. چند سال پیش ویرانش کردند.»
«می‌توانی بروی طرفش؟ می‌خواهم قدمی آنجا بزنم.»

فرید در خیابانی فرعی بعد از ساختمان ویرانه و متروک بی‌در و پیکری کنار جدول نگذاشت. وقتی از کامیون پیاده شدیم، زیر لب گفت: «اینجا قبلاً داروخانه بود.» قدم‌زنان از جاده میوند بیرون رفتیم، به چپ پیچیدیم و به سمت غرب رفتیم. گفتم: «بوی چیه؟» چیزی باعث شده بود چشمهایم آب بیفتد.

فرید جواب داد: «گازوئیل. مولد برق شهر مدام خراب می‌شود و برق اصلاً قابل اعتماد نیست. بنابراین مردم گازوئیل می‌سوزانند.»

«گازوئیل! یادت می‌آید در زمان گذشته این شهر بوی چی می‌داد؟»
فرید لبخند زد: «کیاب.»
«کیاب بره.»

فرید گفت: «بره.» و این کلمه را مزمزه کرد. «تنها کسانی که در کابل کیاب بره می‌خورند، طالبانند.» آستینم را کشید. «حرفش را که زدیم.»
اتوموبیلی داشت به ما نزدیک می‌شد. فرید زیر لب گفت: «گشت ریش.»

اولین باری بود که طالبان را می‌دیدم. آنها را در تلویزیون، اینترنت، روی جلد مجلات و توی روزنامه‌ها دیده بودم. اما حالا که در پانزده قدمی‌شان بودم، به خود می‌گفتم مزه‌ای ناگهانی که در دهانم حس می‌کنم، طعم ترس بی‌غش و برهنه نیست. می‌گفتم گوشت تنم ناگهان روی استخوانهایم کش نمی‌آید و قلبم تپ‌تپ نمی‌کند. بله، داشتند می‌آمدند. با تمام جلال و جبروت.

وانت استیشن گشت تویوتای قرمز آهسته از کنار ما گذشت. مشتی جوان عبوس در پشت وانت نشسته بودند و کلاشینکف از شانه‌هاشان آویخته بود. همه‌شان ریشهای بلند داشتند و دستار سیاه به سر. یکی از آنها، مرد سیاه چهره‌ای در اوان بیست سالگی با ابروهای پر پشت گره خورده شلاقی در دست داشت که با آن مرتب به لبه جای نشستن می‌کوفت. چشمان هرزه گردش به من افتاد. نگاهمان در هم گره خورد. هرگز در تمام عمرم خودم را این طور برهنه ندیده بودم. بعد طالب جوان آب دهان آمیخته به تنباکویش را تف کرد و از من چشم برداشت. دیدم دوباره می‌توان نفس کشید. وانت به جاده می‌تود پیچید و پشت سرش گرد و خاک به پا کرد.

فرید گفت: «چه‌ات شده؟»

«چی؟»

«هرگز به‌اشان زل نزن! می‌فهمی؟ هرگز!»

«منظوری نداشتم.»

یکی گفت: «کاملاً حق با دوست شماست، آقا. انگار با جماعتی به پهلوی سگ هار بزیند.» این صدای تازه مال گدای پیری بود که پا برهنه روی پلکان ساختمان گلوله باران شده نشسته بود. چین نخ‌نمای شندره‌ای پوشیده بود و دستار خاک‌آلودی به سر داشت. پلک چپش روی حدقه‌ای خالی افتاده بود. با دستی که ورم مفاصل داشت به سستی که وانت قرمز رفته بود اشاره کرد. «همه جا گشت می‌زنند و می‌پایند. به امید آنکه کسی تحریکشان کند. همیشه دیر یا زود کسی به آنها منت می‌گذارد. بعد این سگها به نوایی می‌رسند و ملال آن روز شکسته می‌شود و سر آخر همه‌شان می‌گویند الله و اکبر! و آن روزهایی که کسی تخطی

نمی‌کند، خوب، همیشه خنوتی الکی هست، نه؟»

فرید گفت: «هر وقت یکی از طالبان را دیدی، سرت را بینداز پایین.»

گدای پیر موافقت کرد. «دوست شما نصیحت خوبی کرد.» سرفه آبداری کرد و توی دستمال کتیفی تف کرد و یاز به حرف آمد: «بیخشید، چند تا افغانی به من می‌دهید؟»

فرید گفت: «بسه برویم.» و دستم را کشید.

صد هزار افغانی، معادل سه دلار به گدای پیر دادم. وقتی خم شد که پول بگیرد، بوی زنده‌اش - مثل شیر ترشیده و پایی که هفته‌ها رنگ آب به خودش ندیده - به مشام رسید و حال تهوع به من دست داد. گدا به عجله پول را توی کمر بندش چپاند و تنها چشمش این سو و آن سو را پایید. «یکدنیا تشکر از سخاوت شما، آقا صاحب.»

پرسیدم: «می‌دانی یتیم‌خانه در کجای کارته - سه است؟»

گفت: «پیدا کردنش سخت نیست. درست در سمت غرب بولوار دارالسلام است. بعد از اینکه یتیم‌خانه قدیمی در اینجا موشک خورده، بچه‌ها را بردند. کارته - سه. مثل این است که کسی را از قفس شیر درآورند و بیندازند توی قفس پیر.»

گفتم: «متشکرم، آقا.» و برگشتم که بروم.

«اولین بار تان بود، نه؟»

«بیخشید؟»

«اولین باری که طالبان را دیدید.»

گفتم نه. گدای پیر سری جنباند و لبخند زد. تک و توک دندانهایش که همه زرد و کج و کوله بود نمایان شد. «اولین باری که به کابل آمدند، یادم مانده. چه روز خوشی بود! پایان کشت و کشتار! به به! ولی همان‌طور که شاعر می‌گوید: که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکله!»

لبخندی بر لبانم شکفت: «این غزل را از برم. مال حافظ است.»

پیرمرد جواب داد: «بله، درست است. من هم باید یادم مانده باشد. توی

دانشگاه آن را درس می‌دادم.

«واقعا؟»

پیرمرد سرفه کرد. «از ۱۹۵۸ تا ۱۹۹۶، حافظ، خیام، رومی، بیدل، جامی و سعدی را درس می‌دادم. حتی یک بار در ۱۹۷۱ در دانشگاه تهران استاد مهمان بودم. در آنجا یک سخنرانی دربارهٔ عرفان بیدل ایراد کردم. یادم هست که چطور همه سر پا ایستادند و کف زدند. «سوی تکان داد» ها! ولی آن مردهای جوان را تو کامیون دیدی؟ به نظرت آنها برای صوفیگری ارزشی قایلند؟»

گفتم: «مادر من هم در دانشگاه درس می‌داد.»

«اسمش چی بود؟»

«سوفیا اکرمی.»

چشمانش از پشت پردهٔ آب مروارید چشمکی زد. «گلستان دو روزی بیش عمرش نیست، اما / گون در قلب کوهستان دوام آرد به سالی، چه جلالتی، چه وقاری، چه مصیبتی.»

جلو پیرمرد زانو زدم و پرسیدم: «مادرم را می‌شناختی؟»

گدای پیر گفت: «بله، حتماً. بعد از کلاسها می‌نشستم و گپ می‌زدیم. آخرین دفعه یک روز بارانی پیش از امتحانات نهایی بود که با هم یک برش از کیک بادامی را خوردیم. کیک بادامی با جای داغ و غسل آن موقع کاملاً پیدا بود که حامله است، با همهٔ زیبایی‌های آن. هیچ وقت یادم نمی‌رود آن روز چی گفت.»

«چی؟ لطفاً بگو.» بابا همیشه از مامان وصف‌های کلی می‌کرد، مثل اینکه «زن بزرگی بود.» اما چیزی که همیشه نشئهٔ شنیدنش بودم جزئیات بود: موهایش چطور در آفتاب برق می‌زد، چه جور بستنی دوست داشت، دلش می‌خواست کدام ترانه را زمزمه کند، آیا ناخنهایش را می‌جوید؟ بابا خاطراتش را از او یا خود به گور برده بود. شاید حرف زدن از مادرم او را به یاد گناهی می‌انداخت که اندکی پس از مرگ او مرتکب شده بود. یا شاید لطمه‌ای که دیده بود عظیم‌تر و رنجش ژرف‌تر از آن بود که بتواند از او حرف بزند. شاید هم هر دوی اینها بود.

«گفت 'خیلی می‌ترسم'، گفتم 'چرا؟' گفت 'چون از ته دل خوشحالم، دکتر

رسول. این جور خوشحالی ترسناک است.' پرسیدم آخر چرا و او جواب داد 'وقتی آدم این جور خوشحال باشد، سرنوشت آماده است چیزی را از آدم بگیرد.' گفتم 'ساکت شو. این جور نادانی را بگذار کنار.'»

فرید دستم را کشید و به ملایمت گفت: «باید برویم، امیر آقا.» دستم را کشیدم: «دیگر چی؟ دیگر چه گفت؟»

قیافهٔ پیرمرد ملایم‌تر شد. «کاش یادم می‌آمد. اما دیگر چیزی یادم نیست. مادرت سالها پیش در گذشته و خاطرات من مثل این ساختمان درهم شکسته. متأسفم.»

«فقط یک چیز کوچک. هر چه که باشد.»

پیرمرد خندید: «قول می‌دهم فکر کنم. بیا و پیدا کنیم.»

گفتم: «متشکرم. خیلی متشکرم.» و واقعاً بودم. حالا می‌دانستم مادرم کیک بادام با غسل و جای را دوست داشت، و یک بار گفته بود «از ته دل» و از سعادت خود مضطرب بود. خیلی چیزها را از این پیرمرد خیابانگرد یاد گرفته بودم که به عمرم از بابا نشنیده بودم.

پس از برگشتن به لندکروز از آنچه که شاید اغلب غیر افغانها تصادفی نامحتمل بدانند، یعنی گدایی در خیابان که مادرم را می‌شناخته، حرفی نزدیم و تعبیری نکردیم. چون هر دو می‌دانستیم که در افغانستان، بخصوص در کابل، چنین امر نامعقولی چیزی پیش پا افتاده است. بابا همیشه می‌گفت: «دو افغانی را که هرگز یکدیگر را ندیده‌اند بردار و ده دقیقه توی اتاقی بگذارشان. آنوقت آنها جد و آبیای هم را درمی‌آورند و آخرش قوم و خویش از آب درمی‌آیند.»

پیرمرد را ترک گفتم و از جلو ساختمان رفتیم. می‌خواستم روزی بیایم سراغش و ببینم باز چیزی از گذشتهٔ مادرم یادش می‌آید یا نه. اما دیگر او را ندیدم.

بیم‌خانهٔ جدید را در قسمت شمالی کارته‌سه در کرانهٔ رود خشکیدهٔ کابل پیدا کردیم. ساختمان یک طبقهٔ سربازخانه‌واری بود با دیوارهای شکافته و

پنجره‌هایی که به جای شیشه رویشان تخته کوبیده بودند. فرید سر راه به من گفته بود که کارته سه یکی از محلاتی است که در جنگ آسیب فراوان دیده و وقتی از لندکروز پیاده شدیم، شواهد آن پیدا بود. در دو سوی خیابانهای پرگوتال ساختمانهای مخروبه بمب خورده و خانه‌های متروک قرار داشت. از جلو اسکلت زنگ زده اتوموبیلی واژگون، تلویزیونی که شیشه نداشت و در میان سنگ و کلوخ نیمه مدفون بود و دیواری که با اسپری رویش نوشته بودند زنده‌باد طالبان رد شدیم.

مرد کوتاه قد، لاغر و کله تاسی با ریش جوگندمی آشفته در راه به روی ما گشود. ژاکت پشمی ژنده پوشیده بود، عرقچین به سر داشت و عینکی که لبه یکی از لنزهای شکسته بود روی نوک بینی‌اش قرار داشت. پشت عینک چشمهای ریزی مثل نخود سیاه از من به فرید دوخته شد. گفت: «سلام علیکم».

گفتم: «سلام علیکم» و عکس فوری را نشانش دادم. «دنبال این پسر می‌گردیم».

نگاهی سرسری به عکس انداخت. «متأسفم، هیچ وقت او را ندیدم».

فرید گفت: «خوب عکس را ندیدی، دوست عزیز، چرا خوب نگاهش نمی‌کنی؟»

گفتم: «لطفاً».

مرد پشت در عکس را گرفت. خوب براندازش کرد. بعد پسم داد. «نه متأسفم، من تک تک بچه‌های این مؤسسه را می‌شناسم، ولی این یکی اصلاً برایم آشنا نیست. حالا اگر اجازه بدهید، کار دارم» در را بست و کلون را انداخت.

با انگشت به در کوفتم. «آقا! آقا، لطفاً در را واکن. اصلاً نمی‌خواهیم اذیتش کنیم».

صدای او از پشت در بسته به گوش رسید. «گفتم که اینجا نیست. حالا لطفاً بروید».

فرید به طرف در رفت، پیشانی خود را رویش گذاشت و با صدای آهسته و محتاطی گفت: «دوست عزیز، ما با طالبان نیستیم، مردی که با من است می‌خواهد این پسر را ببرد یک جای امن».

گفتم: «من از پیشاور آمده‌ام. یکی از دوستان من زن و شوهری امریکایی را آنجا می‌شناسد که مؤسسه خیریه‌ای برای بچه‌های بی‌سرپرست دایر کرده‌اند».

می‌دانستم آن مرد پشت در ایستاده است. حس می‌کردم آنجا ایستاده و گوش می‌دهد و دودل است و بین سوءظن و امید دست و پا می‌زند. گفتم: «بین من پدر سهراب را می‌شناختم. نامش حسن بود. اسم مادرش فرزانه بود. به مادر بزرگش می‌گفت ساسه. خواندن و نوشتن می‌دانند. در پرتاب فلاسنگ هم مهارت دارد. برای این پسر جای امیدواری هست، آقا، راه گریز. لطفاً در را باز کن».

در پشت در فقط سکوت بود.

«من برادر ناتنی پدرش هستم».

دمی دیگر گذشت. بعد کلیدی در قفل چرخید. صورت باریک مرد باز از لای در پیدا شد. از من به فرید نگاه کرد و از او به من. «فقط درباره یک چیز اشتباه کردی».

«چی؟»

«در پرتاب فلاسنگ لنگه ندارد».

لیخند زدم.

«آن ماسماسک را از خودش جدا نمی‌کند. هر جا که می‌رود، آن را در کمربند تنبانش می‌چپاند».

مردی که ما را راه داد، خود را زعان، سرپرست یتیم‌خانه معرفی کرد. گفت: «می‌برمتان دقترم».

از راهروهای تیره و تاریک دنبالش رفتیم؛ بچه‌های پابرنه با گرمکنهای ژنده در آنجا می‌پلکیدند. از جلو اتاقهایی که چیزی جز فرشهای رنگ باخته در آنها نبود و پنجره‌های شکسته‌ای داشتند که به جایش پلاستیک چسبانده بودند گذشتیم. تختهای فولادی که بیشترشان تشک نداشتند اتاقها را پر می‌کردند.

فرید پرسید: «چند تا یتیم اینجا دارید؟»

زعان سر برگرداند و گفت: «بیش از آنکه برایشان جا داشته باشیم. حدود

دویست و پنجاه نفر، اما همه‌شان یتیم نیستند. پدر بیشترشان در جنگ کشته شده و مادرهایشان نمی‌توانند به‌اشان خوراک بدهند، چون طالبان نمی‌گذارند زنها کار کنند. بنابراین بچه‌هایشان را می‌آورند اینجا. به دستش تکانی داد و بدون غصه افزود: «اینجا بهتر از خیابان است، اما نه چندان. این ساختمان را اصلاً برای زندگی کردن ساخته‌اند، انبار کالای یکی از تولیدکننده‌های فرش بوده. برای همین شوفاژ ندارد و چاهش هم خشک شده.» صدایش را پایین آورد: «بارها از طالبان خواسته‌ام پول بکنم یک چاه را تأمین کنند، اما آنها فقط تسبیح می‌چرخانند و می‌گویند پول نداریم. پول نداریم! جمله آخر را با طعنه تکرار کرد.

به یک رج تخت کنار دیوار اشاره کرد. «تختخوابها کم است و برای همه‌شان هم تشک نداریم. از این بدتر، پتو هم نداریم.» دختر بچه‌ای را نشانمان داد که با دو پسر بچه طناب‌بازی می‌کردند. «آن دختره را می‌بینید؟ زمستان گذشته هر دو نفر از بچه‌ها یک پتو داشتند. برادرش از پتو بیرون افتاد و مرد.» همچنان می‌رفت. «دفعه آخری که واری کردم، دیدم بیش از یک ماه برنج تو انبار نداریم. وقتی این برنج هم تمام شود، بچه‌ها باید صبحانه و شام فقط نان و چای بخورند.» متوجه شدم که ایداً از ناهار اسمی نبرد.

ایستاد و به طرف من برگشت: «اینجا سرپناه خوبی نیست، تقریباً نه غذایی هست و نه لباسی و نه آب تمیزی. چیزی که اینجا فراوان است، بچه‌هایی هستند که دوران بچگی را از دست داده‌اند. اما غمناک اینجاست که اینجا خوش‌شانس‌ترینشان هستند. تعداد بچه‌ها بالای ظرفیت است و من هر روز مادرهایی را که بچه‌های تازه می‌آورند جواب می‌کنم. قدمی به طرف من برداشت. «گفتید امیدی برای سهراب هست؟ امیدوارم دروغ نگفته باشید، آقا. اما... انگار قدری دیر رسیده‌اید.»

منظورتان چیه؟

زمان چشم به جای دیگری دوخت. «دنبالم بیایید.»

آنجایی که نام دفتر مدیر را داشت، عبارت بود از چهار دیوار ترک خورده،

حصیری روی کف زمین و دو صندوقی تاشو. همین که من و زمان نشستیم، موشی خاکستری را دیدم که سر از سوراخی در دیوار درآورد و دوان دوان از اتاق گذشت. وقتی کفشهای مرا بو کشید خودم را پس کشیدم. بعد با زمان هم همین کار را کرد و از در باز در رفت.

گفتم: «منظور شما از اینکه شاید دیر رسیده باشم چیه؟»

«جای میل دارید؟ می‌توانم برایتان دم کنم.»

«نه، متشکرم. ترجیح می‌دهم صحبت کنیم.»

زمان به پستی صندوقی تکیه داد و دستها را روی سینه تا کرد. «چیزی که می‌خواهم بگویم، چندان خوشایند نیست. حالا اگر نگویم که خیلی خطرناک است.»

«برای کی؟»

«برای شما، من و البته سهراب. تازه اگر همین حالا هم دیر نشده باشید.»

«لازم است بدانم.»

سری جنباند. «این حرف شماس. اما من اول می‌خواهم یک چیزی از شما بپرسم: پیدا کردن برادرزاده‌تان چقدر برایتان ضروری است؟»

باد دعوای خیابان افتادم که وقتی بچه بودیم می‌کردیم. تو این دعوایا حسن همیشه از من دفاع می‌کرد، یک نفر به دو نفر و گاهی سه نفر. من پس می‌کشیدم و تماشا می‌کردم، و سوسه می‌شدم بروم جلو، اما همیشه خودداری می‌کردم، همیشه بهانه‌ای وجود داشت که کنار نکشم.

به راهرو نگاه کردم و گروهی از بچه‌ها را دیدم که در دایره‌ای می‌رقصند. دخترکی که پای چیش قطع شده بود، روی تشک موش خورده‌ای نشسته بود و تماشاکنان و لبخند بر لب همراه بچه‌های دیگر کف می‌زد. دیدم که فرید هم بچه‌ها را تماشا می‌کند و دست ناقصش در پهلوی او پیچیده است. یاد بچه‌های وحید افتادم و... چیزی را تشخیص دادم: بدون پیدا کردن سهراب از افغانستان نمی‌روم. گفتم: «بگو کجاست.»

نگاه خیره زمان روی من درنگ کرد. بعد سری جنباند، مدادی برداشت و بین

انگشتان چرخاند. «از من تشنیده بگیرید»

«قول می‌دهم»

با مدد روی میز تپ تپ زد. «برخلاف قولتان، به نظرم تا آخر عمر پشیمان شوم. اما شاید این کار درستی باشد. بهر حال لعن و نفرین نثار من می‌شود. اما اگر قرار باشد کاری برای سهراب بشود... می‌گویم، چون به شما اعتماد دارم. شما قیافه مردهای درمانده را دارید.» مدت زیادی سکوت کرد. بعد زمزمه کرد: «یک افسر طالبان هست که ماهی یکی دو بار به اینجا سر می‌زند. با خودش پول نقد می‌آورد. نه چندان، اما از هیچ بهتر است.» چشمان بیقرارش به من افتاد و از من غلتید: «معمولاً یکی از دختر بچه‌ها را می‌برد. اما نه همیشه».

فرید از پشت سرم گفت: «تو هم اجازه می‌دهی؟» دم به دم به میز و به زمان نزدیک‌تر می‌شد.

زمان به تندی گفت: «چاره‌ای هم دارم؟» با میز کمی فاصله گرفت.

فرید گفت: «تو اینجا مدیری. وظایف‌ات مراقبت از بچه‌هاست.»

«نمی‌توانم جلو او را بگیرم»

فرید داد زد: «تو بچه‌ها را می‌فروشی!»

گفتم: «فرید بشین! بگذار حرفش را بزند!» اما خیلی دیر شده بود. چون فرید ناگهان روی میز پرید. همین که فرید روی زمان افتاد و او را به زمین دوخت، صدلی او واژگون شد. آقای مدیر زیر فرید افتاده بود و صداهای خفه‌ای از خود بروز می‌داد. پاهایش به یکی از کتوهای میز گرفت و برگهای کاغذ را روی زمین پخش و پلا کرد.

خودم را پشت میز رساندم و دیدم چرا جیفهای زمان خفه است: فرید داشت خفه‌اش می‌کرد. با هر دو دست به شانه‌های فرید چنگ زدم و او را عقب کشیدم. خود را از دستم رها کرد. داد زدم: «بس کن!» اما صورت فرید سرخ شده و لبهایش از عصبانیت کش آمده بود. نیشخند زان گفت: «می‌کشمش! نمی‌توانی جلوم را بگیری! می‌کشمش»

«ولش کن!»

«می‌کشمش!» چیزی در صدایش بود که فهمیدم اگر فوراً دست به کاری نزنم، شاهد اولین قتل در زندگیم خواهم بود.

گفتم: «بچه‌ها تماشا می‌کنند، فرید تماشا می‌کنند.» عضله‌های شانه‌اش زیر چنگم سفت شد و لحظه‌ای گمان کردم به فشار کردن زمان می‌افزاید. بعد سر بلند کرد و بچه‌ها را دید. بچه‌ها ساکت کنار در ایستاده و دست یکدیگر را گرفته بودند و بعضی‌هاشان داشتند گریه می‌کردند. حس کردم عضلات فرید سست شدند. دستها را برداشت و بلند شد. به زمان که همچنان افتاده بود، نگاهی کرد و تف گنده‌ای به صورتش انداخت. بعد به طرف در رفت و آن را بست.

زمان به زحمت روی پا ایستاد، لبهای خونینش را با آستین پاک کرد و تف را از گونه‌اش زدود. سرفه و خس خس کرد و شیکلا را به سر و عنک را به چشم گذاشت. دید هر دو شیشه ترک برداشته و آن را برداشت. صورتش را لای دستها گرفت. مدت درازی هیچ یک از ما چیزی نگفت.

سرانجام زمان که همچنان صورتش لای دستهایش بود زیر لب گفت: «یک ماه پیش سهراب را برد»

فرید گفت: «تو هم اسم خودت را گذاشته‌ای مدیر؟»

زمان دستهایش را انداخت: «بیش از شش ماه حقوق نگرفته‌ام. یک پول سیاه هم ندارم. چون تمام پس‌انداز زندگیم را به پای این یتیم‌ها ریخته‌ام. همه دار و نداری را که داشتم و ارث برده بودم، فروختم تا این محنتکده را بگردانم. به خیالتان تو پاکستان و ایران فک و قامیل ندارم؟ من هم می‌توانستم مثل خبلیها بزنم بچاک. اما این کار را نکردم. اینجا ماندم. به خاطر اینها ماندم.» به طرف در اشاره کرد. «اگر یک بچه به او نمی‌دادم، ده تا را می‌برد. پس گفتم یکی را ببرد و باقی را به خدا واگذار کردم. غروم را زیر پا می‌گذارم و این پول کثافت... این پول آلوده را قبول می‌کنم. بعد می‌روم بازار و برای بچه‌ها خوراکی می‌خرم».

فرید سر به زیر انداخت.

پرسیدم: «بچه‌هایی را که می‌برد، چه بلایی سرشان می‌آورد؟»

زمان چشمهایش را با انگشت شست و سیاه مالید. «گاهی برشان می‌گرداند».

«کی هست؟»

«قردا بروید استادیوم قاضی. بعد از نیمه اول بازی او را می بینید. همان است که عینک آفتابی سیاه می زند.» عینک شکسته اش را برداشت و در دستش چرخاند. «حالا دیگر بروید. بچه ها ترسیده اند.»

تا دم در دنبال ما آمد.

لنذکروز که راه افتاد، زمان را در آینه بغل دیدم که در درگاه ایستاده بود. عده ای بچه دوره اش کرده و به لبه پیراهن آویزش چسبیده بودند. دیدم عینک شکسته اش را به چشم گذاشت.

بیست و یک

از روی رودخانه گذشتیم و از میدان شلوغ پشتونستان به طرف شمال رفتیم. بابا برای کتاب خوردن مرا آنجا به رستوران خیر می برد. ساختمان هنوز سر پا بود، اما درهایش قفل و پنجره هایش شکسته بود و از اسش حروف اول و و خ افتاده بود.

تزدیک رستوران جسدی را دیدم. یکی را دار زده بودند. مرد جوانی را با طنابی از تیری آویخته بودند، صورتش باد کرده و کبود بود و لباسهایی که در آخرین روز زندگی به تن داشت رفته و خون آلود بود. به نظر نمی رسید کسی به آن توجه کند.

در سکوت از میدان گذشتیم و راه محله وزیر اکبر خان را در پیش گرفتیم. هر جا که نگاه می کردم گرد و غبار شهر و ساختمانهای آجری آفتاب خورده اش را در بر گرفته بود. چند خیابان آن طرف تر از میدان پشتونستان فرید به دو مرد اشاره کرد که در کنج خیابانی شلوغ سخت سرگرم چک و چانه زدن بودند. یکی از آنها روی یک پا لی می کرد، پای دیگرش از زانو به پایین قطع شده بود. یک پای مصنوعی هم در دستش بود. «می دانی دارند چه می کنند؟ سر پای مصنوعی چک و چانه می زنند.»

«می خواهد پایش را بفروشد.»

فرید سری پایین آورد. «تو بازار سیاه آن را خوب می خرنی. می شود با آن یکی دو هفته شکم بچه ها را سیر کرد.»

پیدا شده و از نگهدارنش سخت به هیجان می‌آیم. به پیشنهاد حسن رنگ سرخ روشنی به کلاهش می‌زنیم و این فکر بکری است: به این ترتیب هیچ‌وقت لای پونه‌ها گمش نمی‌کنیم. وانمود می‌کنیم دو کاشف بی‌باکم که در جنگلی دور دست یک هیولای عظیم ما قبل تاریخی پیدا کرده و برای تماشای دیگران به جهان متمدن آورده‌ایم. آن را در اریه‌ای چوبی که علی زمستان گذشته ساخته و برای هدیه تولد به حسن داده می‌گذاریم و وانمود می‌کنیم قفس فولادی بزرگی است. هیولایی را که از نفسش آتش می‌بارد تماشا کنید! روی علقها قدم آهسته می‌رویم و از به دنبال می‌کشیم و دور درختهای سیب و آلبالو می‌چرخیم. درختها آسمانخراشهایی می‌شود سر در ابر و از هزاران پنجره سرهایی درمی‌آیند که صحنه تماشایی پایین با را نگاه می‌کنند. روی پل منحنی کوچکی که بابا کنار یک دسته درخت انجیر ساخته می‌رویم؛ همین پل معلق بزرگی می‌شود که شهرها را به هم وصل می‌کند و برکه زیرش دریایی کف‌آلود می‌شود. ترقه‌های آتشبازی بالای پایه‌های عظیم پل می‌ترکند و همچنان که کابلهای فولادی غول‌پیکر به سوی آسمان می‌روند، سربازان مسلح در دو سویه ما سلام نظامی می‌دهند. بچه لاک‌پشت در ازابه تکان تکان می‌خورد، ما اریه را روی راه ملور آجر فرش ماشین‌رو می‌کشیم و از دروازه آهنی بیرون می‌رویم و به سلام نظامی رهبران دنیا که در دو طرف ایستاده‌اند و کف می‌زنند پاسخ می‌دهیم. ما حسن و امیریم، ماجراجویان شهره آفاق و بزرگ‌ترین کاشفان دنیا. حالا پیش می‌رویم که مدال افتخار کار خطیر خود را دریافت داریم.

با احتیاط تمام به طرف راه ماشین‌رو رفتم که حالا لایه‌لای آجر فرش آفتابخورده و رنگ‌پریده‌اش کپه‌کپه علف هرز رویده بود. بیرون دروازه آهنی خانه پدرم ایستادم و احساس غریبی به من دست داد. دست روی توده‌های رنگ‌زدنش گذاشتم و یادم آمد که چطور هزاران بار برای چیزهایی که حالا ابداً مهم نیست، ولی آن روزها برایم خیلی اهمیت داشت از این دروازه گذشته‌ام. به درون خانه زل زدم.

پهنای راه ماشین‌رو که از دروازه تا حیاط ادامه داشت و در آن تابستان که من و حسن دو چرخه‌سواری یاد می‌گرفتیم به توبت رویش زمین می‌خوردیم، نه پهنای

در کمال تعجب دیدم که اکثر خانه‌های محله وزیر اکبر خان هنوز روی پا ایستاده‌اند و سقفی دارند. در واقع حتی شکلشان هم دست نخورده بود. درختها از بالای دیوارها سرک می‌کشیدند و خیابانهایش به اندازه خیابانهای محله کارته سه پوشیده از زباله و آشغال نبود. علامتهای رنگ‌پریده و راهنمایی که بعضیها در هم پیچیده و گلوله خورده بودند، هنوز بر جا مانده بود.

گفتم: «اینجا چندان بد نیست.»

«تعجبی ندارد، بیشتر آدمهای مهم حالا اینجا زندگی می‌کنند.»

«طالبان؟»

«آنها هم.»

«دیگر کی؟»

در خیابان پهنی با پیاده‌روهایی تقریباً تمیز و خانه‌هایی در دو سو که دیوارشان سالم بود اتوموبیل می‌رانندیم. فرید گفت: «کسانی که پشت سر طالبان هستند مغز متفکر واقعی دولت، اگر بشود چنین چیزی گفت: عربها، چچنها، پاکستانیها.» شمال غرب را نشان داد: «به خیابان شماره ۱۵، آن طرف، می‌گویند سَرک مهمانها. اینجا اسمشان را گذاشته‌اند مهمان. گمانم یک روز این مهمانها فرش را به کثافت بکشند.»

گفتم: «گمانم همین‌طور است! اینجا را ببین!» به علامتی که در زمان کودکی برای من راهنما بود اشاره کردم. بابا همیشه می‌گفت اگر گم شوی، یادت باشد که نه خیابان ما خانه‌ای صورتی هست، خانه صورتی با بام قیرگونی شبیدار تنها خانه محله بود که در آن روزگار این رنگ را داشت.

فرید به خیابان ما پیچید. خانه بابا درست روبروی ما بود.

پشت انبوه تسترهای حیاط خانه بچه لاک‌پشتی پیدا می‌کنیم. سر در نمی‌آوریم از کجا

سابق را داشت و نه درازایش را. آسفالتش ترکهای آذرخش وار برداشته بود و لای شکافها کیه کیه علف رویده بود. بیشتر درختهای سیدار را بریده بودند. درختهایی که من و حسن از آن بالا می‌رفتم تا نور آینه را روی خانه‌های همسایه بیندازیم. درختهایی که هنوز به جا بودند، برگ و باری نداشتند. دیوار فوت بی‌دندان هنوز سر جایش بود. هر چند حالا فوتی کنار دیوار ندیدم، چه بی‌دندان و چه با دندان. نقاشی دیوارها ویران شده و در بعضی جاها یکسر ریخته بود. چمن همرنگ گرد و غبار فراز شهر قهوه‌یی بود و جایه‌جا تکه‌های خاک عاری از گیاه دیده می‌شد.

جیبی در راه ماشین‌رو پارک کرده بود و این هم سزایا اشتباه می‌نمود: مویست‌انگ مشک‌ی بابا جایش آنجا بود. سالهای سال مویست‌انگ هشت سیلندر هر روز صبح می‌غریه. جان می‌گرفت و از خواب بیدارم می‌کرد. دیدم که روغن زیر جیب ریخته و لک بزرگی مثل لکه جوهر روی راه ماشین‌رو انداخته است. هیچ علامتی از بوته‌های رُزی که بابا و علی در طرف چپ راه ماشین‌رو کاشته بودند ندیدم. فقط خاک روی آسفالت ریخته بود و علف هرز دیده می‌شد. فرید دو بار بوق زد و صدایم کرد. «بابا برویم، آقا، توجه دیگران را جلب می‌کنیم.»

گفتم: «ده دقیقه‌ای به من وقت بده.»

خانه از آن عمارت پت و پهنی که از زمان کودکی به یادمانده بود دور بود. کوچک‌تر به نظر می‌رسید. بام خانه گود افتاده بود و گنج دیوارها ترک برداشته بود. پنجره‌های اتاق نشیمن، سرسرا و حمام مهمانان در طبقه بالا شکسته بود و سرسی پلاستیک شفاف به آن چسبانده بودند یا به چارچوب آن تخته میخکوبی کرده بودند. نقاشی آن که زمانی سفید براق بود به صورت خاکستری دلگیری درآمده و جایه‌جا ریخته بود و آجرهای زیرش دیده می‌شد. پله‌های جلو خانه شکسته بود. مثل اغلب چیزهای کابل خانه پدرم نیز تصویری از شکوه و جلال فرسوده بود.

پنجره اتاق خواب قدیم را پیدا کردم. طبقه دوم، در جنوب پلکان اصلی

خانه. روی پنجه پا ایستادم و پشت پنجره جز سایه چیزی ندیدم. بیست و پنج سال پیش پشت آن پنجره ایستاده بودم، رگبار تندی به پنجره می‌کوفت و قسم رویش بخار می‌کرد. حسن و علی را می‌دیدم که بار و بنه‌شان را در صندوق عقب اتومبیل پدرم می‌گذاشتند.

فرید باز صدا زد: «امیر آقا!»

جواب دادم: «دارم می‌آیم.»

دلم لک زده بود که بروم توی خانه. می‌خواستم روی پله‌های جلو بروم که علی من و حسن را وامی‌داشت چکمه‌های برفی‌مان را رویش دریاوریم. دلم می‌خواست به سرسرا پا بگذارم، بوی پوست پرتقالی را که علی همراه خاک اوره توی بخاری می‌انداخت به مشام بکشم. پشت میز آشپزخانه بنشینم، جای را با تکه‌های نان بخورم و به صدای علی گوش کنم که ترانه‌های کهن هزاره را می‌خواند. یک بوق دیگر. به طرف لندکروز رفتم که کنار پیاده‌رو پارک کرده بود. فرید پشت فرمان سیگار می‌کشید.

به او گفتم: «می‌خواهم به یک چیز دیگر هم نگاهی بیندازم.»

«زود می‌آیی؟»

«ده دقیقه مهلت بده.»

«پس برو.» بعد که رو برگرداندم بروم، گفتم: «بهتر است فراموش کنی، این جوری آسان‌تر است.»

«از چی؟»

فرید گفت: «از ادامه دادن.» ته سیگارش را از شیشه بیرون انداخت. «چقدر احتیاج داری ببینی؟ بگذار از در بدر خلاصت کنم. هیچ کدام از چیزهایی که یادت هست، به جا نمانده. بهتر است فراموش کنی.»

«دیگر نمی‌خواهم چیزی را فراموش کنم. ده دقیقه به من مهلت بده.»

وقتی از تپه واقع در شمال خانه بابا بالا می‌رفتم، تن من و حسن کمتر عرق می‌کرد. بالای تپه جست و خیز می‌کردیم و سر به دنبال هم می‌گذاشتیم، یا لب دره

شیداری می‌نشستیم و فرودگاه را در دوردست تماشا می‌کردیم. هواپیمایا را می‌دیدیم که بلند می‌شوند و فرود می‌آیند. بعد باز می‌دویدیم.

حالا که به بالای تپه رسیدیم، انگار با هر نفس بریده آتش می‌بلعیدیم. عرق از سر و صورتم روان بود. مدتی نفس نفس زنان ایستادم و دردی در پهلویم پیچید. بعد به جستجوی گورستان متروک رفتم. طولی نکشید که پیدایش کردم. هنوز سر جایش بود، همین‌طور درخت انار قدیمی.

به در سنگی خاکستری گورستان که حسن مادرش را در آن به خاک سپرده بود تکیه دادم. از در فلزی کهنه که به لولا آویخته بود نشانی نبود و در میان انبوه علفهای هرز که همه جا را گرفته بود، سنگ گورها به ندرت دیده می‌شد. یک جفت کلاغ روی دیوار کوتاه دور گورستان نشسته بودند.

حسن در نامه‌اش نوشته بود که درخت انار سالها میوه نمی‌داد. با دیدن درخت خشک و بیجان به نظرم بعید آمد که دیگر میوه بدهد. زیرش ایستادم و یادم آمد که بارها از آن بالا رفته‌ایم و با پاهای آویزان روی شاخه‌ها نشسته‌ایم و آفتاب از لای شاخ و برگهای آن روی صورت‌هایمان سایه روشنهای بازیگوشانه انداخته است. طعم گس انار دهانم را پر آب کرد.

روی زانو خم شدم و روی تنه درخت دست کشیدم. آنچه را که می‌جستم یافتیم. نوشته‌ای که روی تنه کنده بودیم تیره و روی صمغ‌رفته رنگ‌باخته شده بود. اما هنوز سر جایش بود: «امیر و حسن. سلاطین کابل». انحنای هر حرفی را با انگشتانم لمس کردم. تریشه‌های پوست را از شکافهای کوچکش درآوردم.

چارزانو در پای درخت نشستم و در جانب جنوب شهر دوران کودکیم را تماشا کردم. در آن زمان از دیوار هر خانه درختهای زیادی سرک کشیده بود. آسمان به‌ناور و آبی گسترده بود و رختهایی که روی بند رختها در آفتاب خشک می‌شدند بازیگوشانه برق می‌زدند. اگر خوب گوش می‌دادی، حتی شاید فریاد میوه فروشهایی را که با خرشان از وزیر اکبر خان می‌گذشتند می‌شنیدی: آلبالو! زردآلو! انگور! دم غروب مؤذن اذان می‌گفت و مؤمنان را به مسجد فرا می‌خواند.

بوق اتوموبیل را شنیدم و دیدم فرید برایم دست تکان می‌دهد. وقت رفتن بود.

باز به طرف جنوب رفتیم و به میدان پشتونستان برگشتیم. از کنار چندین وانت استیشن گشت قوزمز گذشتیم که مردهای ریشوی مسلح روی صندلیهایش نشسته بودند. هر وقت که از کنارشان می‌گذشتیم فرید زیر لب فحش می‌داد.

نزدیک میدان پشتونستان در هتل کوچکی اتاقی گرفتیم. سه دختر بچه با لباس مشکی همشکل و روسری سفید به مودی باریک اندام و عینکی پشت پیشخان چسبیده بودند. برای یک شب ۷۵ دلار گرفت که با توجه به ظاهر افتضاح آنجا خیلی زیاد بود، ولی من اهمیت ندادم. درآمد کلان از خانه‌ای در ساحل هاوایی یک چیز بود و تأمین خوراک بچه‌ها تا چیز دیگر.

آب گرم وجود نداشت و سیفون کاسه توالت ترک خورده کار نمی‌کرد. اتاق فقط یک تختخواب با کلاف فولادی، یک تشک فرسوده و یک پتوی ژنده داشت و در گوشه‌ای یک صندلی چوبی گذاشته بودند. پنجره مشرف به میدان شکسته بود و جایش چیزی نچسبانده بودند. چمدانم را که به زمین گذاشتم، متوجه لک خون خشکیده‌ای روی دیوار پشت تخت شدم.

قدری پول به فرید دادم و او رفت که خوراکی تهیه کند. بعد با چهار سیخ کباب، نان تازه و کاسه‌ای کته برگشت. روی تخت نشستم و غذا را تا آخر خوردم؛ تا جایی که یادم می‌آید کباب آبدار و خوشمزه بود.

آن شب من روی تخت خوابیدم و فرید روی زمین و خود را لای پنبوی پیچید که هتلدار بابتش پول اضافه‌ای از من گرفت. فرید گفت که صاحب هتل گفته کابل دو روز برق ندارد و موتور برق هتل هم خراب شده. مدتی صحبت کردیم. او از دوران کودکیش در مزار شریف جلال‌آباد گفت. از زمانی تعریف کرد که او و پدرش برای جنگ با شوروی در دره پنجشیر به جهاد پیوسته بودند. مدتی بی‌غذا مانده بودند و برای سیر شدن ملخ می‌خوردند. از روزی برایم گفت که پدرش با رنگار گلولة هلیکوپتر کشته شد و روزی که دو دخترش را مین کشت. بعد درباره آمریکا از من پرسید. برایش گفتم که در آمریکا وارد مغازه بقالی می‌شوی و می‌توانی پانزده تا بیست نوع مختلف غلات را بخری. گوشت بره همیشه تازه و

شیر سرد و میوه فراوان و آب تمیز است. هر خانه تلویزیون دارد و هر تلویزیون با کنترل از دور روشن و خاموش می‌شود و اگر دلت بخواهد می‌توانی ماهواره و آنتن بشقابی نصب کنی. با آن می‌شود پانصد کانال را گرفت.

فرید با تعجب گفت: «پانصد؟»

«پانصد.»

مدتی ساکت شدیم. درست وقتی که تصور کردم فرید به خواب رفته، خنده نخودیش را شنیدم. «آقا، شنیدی وقتی دختر ملا نصرالدین به خانه پدرش رفت و شکایت کرد که شوهرش کتکش زده، ملا چه کرد؟» در تاریکی لبخندش را احساس می‌کردم و به لب من هم لبخند نشست. یک افغانی در تمام دنیا پیدا نمی‌شود که دست کم چند لطفه از گنج‌بازیهای ملا نصرالدین نداند.

«چی؟»

«او هم کتکش زده و دختر را به خانه شوهرش فرستاد و پیغام داد که ملا احق نیست که از او یاد بگیرد و زنش را کتک بزند.»

خندیدم. هم از باب لطفه و هم از اینکه شوخی و لطفه‌گویی افغانیها هم تغییر نمی‌کند. چند جنگ را پشت سر گذاشتند، اینترنت ابداع شد، روی سطح مریخ ربات راه رفت، ولی در افغانستان هنوز هم لطفه‌های ملا نصرالدین رواج دارد. «شنیدی وقتی ملا کبسه سنگینی به دوش کشید و سوار خر شد، چه اتفاقی افتاد؟»

«نه.»

«تو راه گفت چرا کبسه را نمی‌گذاری پشت خر؟» ملا جواب داد: این کار بیرحمی است، خودم برای حیوان بیچاره خیلی سنگینم.»

آنقدر لطفه‌های ملا نصرالدین را برای هم تعریف کردیم که دیگر ته کشید و باز ساکت شدیم.

فرید مرا در خواب و بیداری از جا پراند: «امیر آقا.»

«بله؟»

«چرا آمدی اینجا. منظورم علت واقعی آمدن است.»

«من که گفتم.»

«برای پسر؟»

«برای پسر.»

فرید روی زمین جابه‌جا شد. «یاور کردنش مشکل است.»

«گاهی خودم هم یاورم نمی‌شود که اینجا هستم.»

«نه... منظورم این است که چرا آن پسر؟ تو راه به این درازی از امریکا آمده‌ای برای... یک هزاره؟»

این حرف خنده را بر لبم خشکاند. خواب را هم پراند. گفتم: «من خسته‌ام. حالا بگذار قدری بخوابم.»

طولی نکشید که فرید به خواب رفت و خرخرش دو اتاق پیچید. من دست به سینه جلیپا کرده بیدار ماندم و از پنجره شکسته به شب پر ستاره زل زدم و فکر کردم شاید آنچه درباره افغانستان می‌گویند درست باشد. شاید جایی باشد امید باخته.

وقتی از راهروهای ورودی توی استادیوم قاضی می‌رفتیم، جمعیت در رفت و آمد بود. هزاران تن ردیفهای سکوی سیمانی را پر کرده و تنگ هم نشسته بودند. بچه‌ها در راهروها بازی می‌کردند و روی پله‌ها سر به دنبال هم می‌گذاشتند. بوی نخودچی بو داده در هوا پراکنده بود و با بوی بهن و عرق تن درآمیخته بود. من و فرید از جلو دستفروشیهایی که سیگار، آجیل و بیسکویت می‌فروختند رد شدیم. پسری لاغر مردنی با ژاکت پشمی پیچازی به آرجم چسبید و توی گوشم چیزی گفت. پرسید می‌خواهم «عکس سکس» بخرم.

در حالی که هشیارانه دور و برش را می‌پایید، گفت: «خیلی سکس، آقا.» یاد دختر بچه‌ای افتادم که چند سال پیش می‌خواست در محله تندرلویین^۱

۱. Tenderloin محله‌ای از شهر نیویورک که تئاترها و اماکن عمومی در آن است و پلیس آن رانحت مراقبت شدید دارد. در تداول به محلات پست و محقر خلافتکاران می‌گویند.

سن فرانسیسکو به من کوکائین بفروشد. حالا این پسر بچه گوشه ژاکتش را پس زده بود تا من نگاهی گذرا به عکسها بیندازم: کارت پستال فیلمهای هندی از زنهای بازیگر شورانگیز با لباسهای سنتی چسبان در آغوش قهرمان اصلی، تکرار کرد: «خیلی مکی».

او را پس زدم و گفتم: «نه، متشکرم».
فرید زیر لب گفت: «اگر او را بگیرند، چنان شلاقش می‌زنند که باباش توی گور بچنبد».

البته جای هیچ‌کس مشخص نبود. کسی هم نبود که مؤدبانه قسمت. راهرو، ردیف و جای نشستن ما را نشان بدهد. حتی در روزگار سلطنتی قدیم هم چنین رسمی نبوده. جای مناسبی درست مشرف به وسط میدان پیدا کردیم، هر چند برای رسیدن به آن فرید چند نفر را هل داد و با آرنج راه باز کرد.
یادم بود در دهه هفتاد که بابا مرا برای تماشای بازی فوتبال اینجا می‌آورد. چمن زمین بازی چه سرسبز بود. حالا زمین افتضاح بود. جابه‌جا گودال و سوراخ دیده می‌شد و بدتر از همه آن دو تایی که نزدیک دروازه جنوبی بود. اصلاً چمنی در بین نبود، فقط خاک و خل بود. سر آخر که دو تیم به میدان آمدند - به رغم گرما همه شلوار بلند پوشیده بودند - و بازی شروع شد، دنبال کردن توپ در گورد و غباری که لگدهای بازیکنان بلند می‌کرد مشکل بود. طالبان جوان شلاق در دست در راهروها می‌گشتند و هر کس را که بلند هورا می‌کشید می‌زدند.

کمی پس از اینکه سوت نيمه اول بازی را زدند، مجرمان را آوردند. در وانت گشتی قرمز خاک‌آلود، مثل همانها که از وقت ورود به شهر دیده بودم، از دروازه اصلی وارد استادیوم شدند. جمعیت همه بلند شدند. زنی با برقع سبز در یک وانت نشسته بود و مردی چشم بند زده در وانتی دیگر. وانتها آهسته در خیابان پیش می‌آمدند، انگار می‌خواستند جمعیت آنها را خوب ببینند. نتیجه دلخواه گرفته شد: مردم گردن کشیدند، توجّهشان جلب شد، روی پنجه پا ایستادند. کنار من فرید همچنان که دعا می‌خواند، سیبک گلویش بالا و پایین می‌رفت.
دو وانت سرخ وارد میدان بازی شدند، دو ستون گرد و خاک به پا کردند و

به طرف انتهای میدان رفتند. نور ستور شد روی قالیاقهاشان برق می‌زد. وانت سومی در انتهای میدان به آنها پیوست. پشت این یکی پر از چیزی بود و ناگهان فهمیدم آن دو سوراخ بزرگ پشت تیر دروازه برای چیست. وانت سوم را خالی کردند. جمعیت از پیش‌بینی ماجرا به زمزمه افتاد.

فرید با لحنی خشک گفت: «می‌خواهی بمانی؟»
گفتم: «نه». خیلی دلم می‌خواست از آن جای مزخرف دور شوم.
«ولی مجبوریم بمانیم».

دو نفر از طالبان که کلاشینکف به شانه آویخته بودند، به مرد چشم بسته کمک کردند از وانت اول پیاده شود و دو نفر دیگر به کمک زن برقع زده شتافتند. به زانوهای زن اِشکل زده بودند و او را به زمین می‌کشیدند. سربازها او را کشیدند و او باز زانو زد. وقتی خواستند بلندش کنند، او جیغ زد و لگد پراند. تا جان در تنم هست، صدای آن جیغ یادم نمی‌رود. فریاد جانوری وحشی بود که می‌کشید پای خود را از تله خرس برهاند. دو نفر دیگر از طالبان جلو رفتند و او را به زور در یکی از گودالهایی که تا سینه می‌رسید انداختند. اما مرد چشم بسته از سوی دیگر به آرامی گذاشت او را در گودال مخصوصش بیندازند. حالا فقط بالا ننه محکومان از زمین بیرون بود.

روحانی چاق و چله ریش سفیدی با عبای خاکستری کنار تیر دروازه ایستاده بود و پشت میکروفون پایه‌داری گلویش را صاف کرد. پشت سر او زن توی گودال هنوز جیغ می‌کشید. آیاتی طولانی را از قرآن قرائت کرد، صدای تودماغیش در سکوت ناگهانی جمعیت استادیوم در نوسان بود. یاد حرفی افتادم که بابا سالها پیش به من گفته بود....

قرآن خوانی که تمام شد، مرد روحانی گلویی صاف کرد. به زبان فارسی گفت: «برادران و خواهران!» و صدایش در استادیوم طنین انداخت: «ما امروز اینجا جمع شده‌ایم تا حکم شریعت را اجرا کنیم. امروز اینجا هستیم تا عدالت را اجرا کنیم. امروز اینجا هستیم، چون خواست خدا و قول پیغمبر ما محمد، صلوة الله علیه، در افغانستان، سرزمین محبوب ما، زنده و جاری است. گوش به فرمان خداوندیم

و از آنچه او می‌گوید اطاعت می‌کنیم. چون ما در برابر عظمت خداوند موجوداتی زیور و حقیریم. فرموده خداوند چیست؟ از شما می‌پرسد! خدا چه می‌فرماید؟ خداوند می‌فرماید هر گناهکاری به تناسب گناهش مستوجب مجازات است. این حرفهای من نیست، حرف برادران من هم نیست. این کلام خداست! با دست خالی به آسمان اشاره کرد. شقیقه‌هایم سخت می‌کوفت و گرما طاقت فرما بود.

مرد روحانی در میکروفون تکرار کرد: «هر گناهکاری به تناسب گناهش مستوجب مجازات است!» صدایش را پایین آورد، هر کلمه را شمرده و دراماتیک ادا کرد: «برادران و خواهران، چه مجازاتی در خور زانیان است؟ چگونه باید آنها را که تقدس ازدواج را لکه‌دار می‌کنند مجازات کرد؟ چگونه باید با کسانی که از فرمان خداوند تخطی می‌کنند برخورد کنیم؟ چگونه باید پاسخ کسانی را بدهیم که به خانه خدا سنگ می‌اندازند؟ باید سنگ را به سوی خودشان پرتاب کنیم!» میکروفون را خاموش کرد. بین جمعیت همه‌همه در گرفت.

فرید کنار من سر تکان داد و زیر لب گفت: «به خودشان می‌گویند مسلمان!» بعد مرد بلند قد و چار شانه‌ای از وانت گشت قدم بیرون گذاشت. عده‌ای از تماشاگران با دیدنش هورا کشیدند. این دفعه کسی را به خاطر هورا کشیدن به صدای بلند یا شلاق نزدند. پیراهن سفید مرد بلند قد در آفتاب بعدازظهر برق می‌زد. لبه شل پیراهنش در نسیم می‌جنبید و دستهایش مثل عیسی بر صلیب از هم باز بود. آهسته به سوی جمعیت چرخید و به آنها خوشامد گفت. وقتی رو به ما کرد، دیدم که عینک آفتابی گردی مثل عینک جان لنون^۱ به چشم زده.

فرید گفت: «کسی که ما دنبالش می‌گردیم، باید همین باشد.»

طالب بلند قد با عینک آفتابی به طرف تل سنگی رفت که از کامیون سوم خالی کرده بودند. سنگی را برداشت و به جمعیت نشان داد. جنجال فرو نشست و جای خود را به زمزمه‌ای داد که در استادیوم طنزین انداخت. به دورو برم نگاه

کردم و دیدم همه به او زل زده‌اند. مرد طالب احمقانه مثل توپ اندازی در بازی بسبال سنگ را به سوی مرد چشم بسته نوبی گودال پرت کرد. سنگ بالای شقیقه او خورد. زن دوباره جیغ کشید. جمعیت با تعجب داد زد: «آخ!» من چشمها را بستم و صورتم را با دستهایم پوشاندم. جمعیت با هر پرتاب سنگی یکصدا می‌گفت: «آخ!» و این صدا همان طور ادامه داشت. وقتی این صدا بند آمد، از فرید پرسیدم تمام شد. گفت نه. حدس زدم مردم از داد زدن خسته شده‌اند. نمی‌دانم چه مدت سر لای دستها آنجا نشستم. فقط می‌دانم وقتی چشم باز کردم که دور و برم مردم می‌پرسیدند: «مرد؟ مرد؟»

مرد نوبی گودال حالا دیگر توده‌ای بود از خون و ژنده پاره. سرش خم شده بود و چانه‌اش روی سینه بود. طالبی که عینک جان لنون داشت و سنگی را در دستش بالا و پایین می‌کرد به مرد دیگری که کنار گودال چمباتمه زده بود نگاه می‌کرد. مرد چمباتمه زده با یک دست گوتی را به گوش خود گذاشته بود و با دست دیگر آن را به سینه مرد می‌فشرده. گوتی را برداشت و با سر به طالب عینکی اشاره منفی کرد. جمعیت نالید.

جان لنون باز به طرف پشته سنگ رفت.

وقتی سنگسار تمام شد و جندهای خون‌آلود را بدون تشریفات در پشت وانت گشت انداختند - هر یک را جداگانه - چند مرد با بیل شتابان گودالها را برگرداند. یکی از آنها سعی کرد تند و تند لکه‌های خونی را که ریخته بود لگد کند و با خاک آنها را بپوشاند. چند دقیقه بعد تیمها به میدان آمدند. تیمه دوم بازی در راه بود.

قرار ملاقات ما موکول شد به ساعت سه بعدازظهر. انتظار داشتم ملاقات عقب بیفتد. دست کم یک دور بازجویی و شاید هم بررسی اوراق ما در میان باشد. اما بار دیگر یادم آمد که هنوز هم حتی مسایل رسمی در افغانستان غیر رسمی است. تنها کاری که فرید کرد این بود که به یکی از شلاق به دستهای طالبان گفت که ما با مرد سفیدپوش کار شخصی داریم. او و فرید چند جمله رد و بدل کردند. مرد شلاق به دست سری جنباند و چیزی به زبان پشتو با فریاد به

۱. John Lennon از اعضای گروه نوازندگان مشهور بینها.

مرد جوانی در میدان گفت و او هم دوان دوان به طرف تیرهای دروازه جنوبی رفت. طالب عینکی آنجا ایستاده بود و با روحانی چاقی حرف می‌زد. سه نفری چند جمله‌ای رد و بدل کردند. دیدم که مرد عینکی سر بلند کرد. بعد سری جنباند و چیزی در گوش پادو گفت. مرد جوان پیغام را به ما رساند. به این ترتیب قرار برای سه بعد از ظهر گذاشته شد.

بیست و دو

فرید لشکر روز را به راه ماشین‌رو عمارتی در وزیر اکبر خان برد. بعد اتوموبیل را در سایه درختهای بیدی نگهداشت که بر دیوارهای حیاط واقع در خیابان پانزدهم سڑک - مهمانا می‌افتاد. اتوموبیل را خاموش کرد و چند لحظه همانجا نشستم و به صدای تیک تیک سرد شدن موتور گوش دادیم و هیچ کدام حرفی نزدیم. فرید روی صندلی جابه‌جا شد و با سوییچ که هنوز از جای خود آویزان بود بازی کرد. می‌شد دید که خودش را آماده می‌کند تا چیزهایی به من بگوید.

سر آخر با لحنی توأم با عذرخواهی گفت: «توی ماشین منتظر شما می‌شوم.» نگاهم نمی‌کرد. «حالا دیگر کار خودتان است. من...» آهسته روی دستش زدم. «خیلی بیشتر از مزدی که بهات دادم، برایم کار کردی. انتظار ندارم با من بیایی تو.» ولی آرزو کردم خودم هم تنهایی تو نروم. یوخلاف آنچه از خصوصیات بابا آموخته بودم، آرزو می‌کردم که کاش حالا در کنارم بود. بابا با شهامت از در جلو تو می‌رفت و می‌خواست او را پیش مقام مسئول ببرند و با هر کسی که سر راهش می‌ایستاد گلاویز می‌شد. اما بابا سالها پیش مرده و در بخش افغانها در گورستان کوچکی در هیوارد به خاک سپرده شده بود. درست یک ماه پیش من و ثریا روی سنگ گورش یک دسته گل داوودی و نرگس قرار داده بودیم. حالا تنها بودم.

از اتوموبیل بیرون آمدم و به طرف دروازه چوبی بلند خانه رفتم. زنگ زدم. اما صدایش را نشنیدم - هنوز برق نبود - و ناچار با دست به در کوفتم. چند

لحظه بعد حرفهای تند و کوتاهی از پشت در شنیدم و دو مرد که کلاشینکف به دوش داشتند دم در آمدند.

نگاهی به فرید که در عایشین نشسته بود انداختم و گفتم برو می‌گردم، ولی خودم ابداً به حرقم اطمینان نداشتم.

دو مرد مرا سراپا بازرسی کردند، به پاهایم دست زدند و کشاله‌هایم را لمس کردند. یکی از آنها به زبان پشتو چیزی گفت و هر دو خندیدند. از در ورودی تو رفتم. نگهبانها مرا از روی جمعی هرس شده همراهی کردند و از کنار دستهای شمعدانی و بوته‌های هرس شده ردیف کنار دیوار گذشتم. یک چاه آب که تلمبه دستی داشت ته حیاط بود. یادم آمد که خانه‌کا کا همایون در جلال‌آباد هم چاه آبی مثل این داشت - من و دو قلوها، فضیله و کریمه، خوشمان می‌آمد سنگریزه تویش بیندازیم و به صدای پلپ آن گوش بدهیم.

از چند پله بالا رفتم و وارد خانه بزرگی شدیم که تزیین چندانی نداشت. از سررا گذشتم - یک پرچم بزرگ افغانستان روی یکی از دیوارها نصب شده بود - و دو مرد مرا به طبقه بالا به اتاقی بردند که دو کاناپه سبز سیر داشت و یک تلویزیون پرده عریض در گوشه دورش بود. یک قالیچه که تصویر کعبه رویش نقش بسته بود، به یکی از دیوارها میخ شده بود. مردی که مسن‌تر بود با لوله سلاحش به طرف کاناپه اشاره کرد. نشستیم. آن دو از اتاق بیرون رفتند.

پاها را روی هم انداختم. بعد برداشتم. دستهای خیس عرقم را روی زانوهایم گذاشتم. آیا این کار عصبی نشانم می‌داد؟ دستها را در هم جفت کردم و دیدم بدتر شد، این بود که آنها را روی سینه چلیپا کردم. خون در شقیقه‌هایم می‌تپید. خود را سخت تنها دیدم. افکار گوناگون به سرم هجوم آورد، اما نمی‌خواستم ابداً فکر کنم. چون قسمتی از وجود هشیارم می‌دانست که خود را در چه مهلکه جنون‌آمیزی انداختم. هزاران کیلومتر دور از زخم در اتاقی نشسته بودم که به سلول بازداشتگاه می‌مانست و منتظر مردی بودم که دیده بودم همان روز دو نفر را کشته است. این کار جنون‌آمیز بود. مهم‌تر از آن، بی‌مسئولیتی بود. احتمال زیادی داشت که با این کار ثریا را در سن سی و شش سالگی بیهوده کنم. قسمتی از وجودم

می‌گفت این تو نیستی، امیر. تو آدم یزدلی هستی. سرشت این است. این هم چیز چندان بدی نیست. چون دست کم می‌توانی به این بیالی که هرگز به خودت دروغ نگفته‌ای. در این باره نگفته‌ای. یزدلی غیبی ندارد تا وقتی با احتیاط همراه باشد. اما وقتی آدم یزدلی خصوصیت خود را فراموش کند، حقا به دوش برسد.

یک میز قهوه‌خوری کنار کاناپه بود. پایه‌هایی ضربدری داشت که گلوله‌های برنجی را به اندازه گردو به صورت حلقه‌ای در تقاطع آنها نشانده بودند. میزی مثل این را پیشتر دیده بودم. کجا؟ بعد یادم آمد: در قهوه‌خانه شلوغ پیشاور، آن شب که برای قدم زدن رفته بودم. حالا روی این میز کاسه‌ای پر از انگور قرمز قرار داشت. حبه‌ای را کندم و در دهان گذاشتم. باید خود را با چیزی، هر چه، سرگرم می‌کردم. تا صدای درون سرم را ساکت کنم. انگور شیرین بود. حبه دیگری به دهان انداختم و نمی‌دانستم که این آخرین قسمت خوراکی جامد است که تا مدتی بعد نصیبم می‌شود.

در باز شد و دو مرد مسلح برگشتند، بین آن دو طالب قد بلند سفیدپوش هم بود که قبلاً عینک آفتابی جان لنون را به چشم داشت و به مرتاض عارف چارشانه‌ای می‌مانست که در عصر جدید به سر می‌برد. جلو من نشست و دستها را روی دسته‌های صندلی راحتی گذاشت. مدت درازی چیزی نگفت. فقط آنجا نشست. تماشا می‌کرد، با یک دست روی روکش کاناپه ضرب گرفت و با دست دیگر تسبیح فیروزه‌ای را چرخاند. حالا جلیقه‌ای مشکی روی پیراهن سفید پوشیده بود و ساعت مچی طلا به دست داشت. یک لکه خون خشکیده روی آستین چپش دیدم. اینکه پس از مراسم سنگسار آن روز لباس عوض نکرده به طرز بیمارگونی برانم جذاب بود.

گهگاه دست خالی‌اش را بلند می‌کرد و با انگشت کلفتش در هوا به چیزی می‌زد. انگشتنمایش را طوری بالا و پایین می‌برد که انگار جانور نامرئی دستاموزی را نوازش می‌کند. یکی از آستینهایش پس رفت و علامتهایی را روی ساعدش دیدم - همین علامتها را روی بی‌خانمانهایی که در کوچه‌های دلگیر سن فرانسیسکو به سرمی‌بردند دیده بودم.

پوشش رنگ پریده‌تر از دو مرد دیگر و کم و بیش زرد بود و دانه‌های ریز عرق روی پیشانی درست زیر لبه دستار مشکی او دیده می‌شد. رنگ ریش که مثل سایرین تا سینه می‌رسید نیز از دیگران روشن‌تر بود.

گفت: «سلام علیکم»

«سلام»

گفت: «حالا می‌توانی کنارش بگذاری، می‌دانی.»

«بیخشید؟»

کف دستش را به طرف یکی از مردهای مسلح گرفت و اشاره کرد. زردی ی ی به ناگهان در گونه‌هایم سوزشی حس کردم و نگهبان ریشم را در دستش بالا و پایین می‌کرد و می‌خندید. طالب پوزخند زد. «من از این بهترش را هم دیده‌ام. اما واقعاً این جور بهتر است. قبول نداری؟» به انگشتایش تابی داد، بشکنی زد، بعد آنها را واکرد و بست. «خب، انشاءالله از نمایش امروز کیف کردی؟»

گفتم: «واقعاً نمایش بود؟» به گونه‌هایم دست مالیدم و امیدوار بودم صدایم ترکش ترس را در درونم نشان ندهد.

«اجرای عدالت در ملاء عام باشکوه‌ترین نوع نمایش است، برادر من. درام. تعلیق. بالانتر از همه، آموزش توده‌ها.» بشکنی زد. نگهبان جوان سیگاری برایش روشن کرد. طالب خندید. چیزی زیر لب گفت. دستهایم می‌لرزید و نزدیک بود سیگار از لای انگشتهایم بیفتد. «ولی اگر نمایش واقعی می‌خواستی باید در مزار همراه من می‌بودی. اوت ۱۹۹۸، همین بود.»

«بیخشید؟»

«شهر را گذاشتیم برای سگها، می‌دانی.»

می‌دانستم می‌خواهد چه بگوید.

ایستاد، یکی دو بار دور کاناپه گشت. دوباره نشست. تند و تند گفت: «خانه به خانه رفتیم و مردها و پسرها را صدا زدیم. همانجا جلو در و جلو چشم خانواده‌شان با تیر زدیمشان. گذاشتیم ببینند گذاشتیم یادشان باشد کی هستند و مال کجا هستند» حالا تقریباً نفس نفس می‌زد. «گاهی درها را می‌شکستیم و می‌رفتیم توی خانه‌ها، و...

من... من لوله مسلسل را در اتاق می‌چرخاندم و آنقدر شلیک می‌کردم تا دود کورم کند. مثل کسی که بخواهد راز بزرگی را با من در میان بگذارد، به طرفم خم شد. معنی «آزادی» را نخواهی دانست، مگر اینکه به آن عمل کنی. توی اتاقی پر از هدف باشی و بگذاری گلوله‌ها آزاد از گناه و پشیمانی به پرواز درآیند و بدانی آدمی هستی با تقوا، درست و شایسته. بدانی اراده خداوند را اجرا می‌کنی. نفسگیر است. تسبیح را بوسید و سر خم کرد. «یادت هست، جاوید؟»

نگهبان جوان جواب داد: «بله، آقا صاحب، چطور می‌توانم فراموش کنم؟» قتل عام هزاره‌ها را در مزار شریف در روزنامه‌ها خوانده بودم. این کار درست پس از آن اتفاق افتاده بود که طالبان بر مزار، یکی از آخرین شهرهای سقوط کرده، حاکم شدند. بادم می‌آید که ثریا با صورت رنگ پریده مقاله را سر صبحانه به دستم داده بود.

طالب گفت: «خانه به خانه. فقط برای غذا و نماز کار را قطع می‌کردیم.» این حرف را با اشتیاق زد. درست مثل اینکه کسی از ضیافتی تعریف کند. «اجساد را در خیابانها رها کردیم و اگر خانواده‌شان می‌خواستند آنها را دزدانه به خانه‌ها بکشند، آنها را هم با تیر می‌زدیم. چند روز آنها را در خیابانها گذاشتیم. آنها را برای سگها گذاشتیم. گوشت سگ برای سگها.» سیگارش را له کرد. چشمانش را با دستهای لرزان مالید. «تو از امریکا آمدی؟»

«بله»

«آن هرزه این روزها چطور است؟»

یکهو شاشم گرفت. دعا کردم این حال بگذرد. «آدم دنبال یک پسر»

گفت: «هر پسر؟» مردهای مسلح به کلاشینکف خندیدند. دندانهایشان از مصروف شوار لکه‌های سبز داشت.

«شنیدم اینجا است، پیش شما. اسمش سهراب است.»

۱. nawar یا ناس، برگ خشک تنبول را نرم کوبیده و با کمی آهک مخلوط می‌کنند. از آن گردی فراهم می‌آید که بین لب و دندان می‌گذارند و می‌مکند و خاصیت نشاط‌آور دارد.

«من چیزی ازت پرسیدم؛ با آن هرزه چه می‌کنی؟ چرا اینجا با برادران مسلمانان نیستی و به کشور خدمت نمی‌کنی؟»

«من سالها پیش رفته‌ام» این تنها جوابی بود که توانستم بدهم. سرم داغ داغ شده بود. زانوهایم را به هم فشردم و مثانه‌ام را نگه داشتم. طالب به دو مرد مسلح که کنار در ایستاده بودند رو کرد و پرسید: «این هم شد جواب؟» آن دو لیخنه زدند و همصدا گفتند: «نه، آقا صاحب».

سریه سوی من گرداند و شانه بالا انداخت. «آنها می‌گویند نه» پکی به سیگار دیگرش زد. «عده‌ای در محفل ما معتقدند ترک وطن موقعی که وطن سخت به آدم نیاز دارد خیانت است. می‌توانستم تو را به جرم خیانت دستگیر و اعدام کنم از این حرف می‌ترسی؟»

«من فقط برای آن پسر آمده‌ام».

«از این حرف می‌ترسی؟»

«بله».

گفت: «باید هم بترسی» به کاناپه تکیه داد. سیگار را له کرد.

یاد ثریا افتادم و آرام گرفتم. یاد خال مادرزاد داس شکل، انحنای ظریف گردن و چشمان پراکش افتادم. یاد شب عروسیمان افتادم که زیر پرده تور سبزه عکس یکدیگر توی آینه نگاه می‌کردیم و وقتی نجوا کردم دوستش دارم چه سرخ شده بود. یاد آن افتادم که دو تایی چند دور با یک ترانه قدیمی افغانی رقصیدیم، همه تماشا می‌کردند و کف می‌زدند و دنیا پر از گل و لباسهای رسمی و لیخنه بود.

طالب چیزی می‌گفت.

«بیخشید».

«گفتم دوست داری ببینیش؟ دوست داری پسرک مرا ببینی؟» وقتی جمله آخر را گفتم لب بالايش به نیشخند باز شد.

«بله».

نگهبان از اتاق رفت. جیرجیر باز شدن در را شنیدم. شنیدم نگهبان با صدای خشنی به زبان پشتو چیزی گفت. بعد صدای پا و جلنگ جلنگ زنگوله با هر

قدم شنیده شد. یاد آن لوطی و انترش افتادم که من و حسن در شهر نو دیده بودیم. یک رویه به او می‌دادیم تا انتر را به رقص وادارد. زنگوله دور گردن انتر همین صدای جلنگ جلنگ را می‌داد.

بعد در باز شد و نگهبان آمد تو. یک ضبط صوت استریو با بلندگوی جعبه‌ای روی شانه‌اش گذاشته بود. پشت سرش پسر بچه‌ای که پیروهن. تیبان فیروزه‌ای گل و گشادی پوشیده بود وارد شد.

شاهت نفسگیر بود. گیج شدم. عکس فوری رحیم خان در حق او ظلم کرده بود.

پسر بچه صورت گرد پدرش را داشت و چانه نوک تیز او را و گوشهای صدف‌وارش را و همان اندام جمع و جور را. همان چهره عروسک چینی دوران کودکی بود، چهره‌ای که از بالای ورقهای بازی منظم شده به صورت بادبزنی تمام زمستان به من زل می‌زد، چهره‌ای که وقتی تابستانها روی بام خانه پدرم می‌خوابیدیم از پشت پشه‌بند نگاهم می‌کرد... سرش تراشیده بود و به چشمهایش سرمه مالیده بودند و گونه‌هایش با سرخی مصنوعی برق می‌زد. وسط اتاق که ایستاد، خلخالهای پایش دیگر جلنگ جلنگ نکرد.

چشمانش به من افتاد. دمی درنگ کرد. بعد نگاهش را برداشت و به پاهای برهنه‌اش دوخت.

یکی از نگهبانها دکمه‌ای را فشار داد و موسیقی پشتو اتاق را پر کرد. طبلا، اکوردئون و ناله دلریا. با خودم گفتم موسیقی گناه نیست، البته اگر در گوش طالبان بنوازند. هر سه مرد بنا کردند به کف زدن.

با هم گفتند: «به به! ماشاءالله».

سهراب دستها را بلند کرد و آهسته چرخید. روی پنجه پا ایستاد، باشکوه چرخ زد، به زانو نشست. راست شد و باز چرخ زد. مچهای دست کوچکش را می‌چرخاند، بشکن می‌زد و سرش را چون آونگ از چپ به راست تکان می‌داد. پا به زمین می‌کوفت و در هماهنگی کامل با طبلا صدای خلخالها را درمی‌آورد. چشمهایش را بسته بود.

آن سه تن فریاد زدند: «ماشاءالله! آفرین!» دو نگهبان سوت می‌زدند و می‌خندیدند. طالب سقیدپوش با صدای موسیقی سرش را روی گردن عقب و جلو می‌برد و دهانش به لبخندی نیم‌باز بود.

سهراب با چشمهای بسته دایره‌وار رقصید تا موسیقی به پایان رسید. وقتی با آخرین نت ترانه پا به زمین کوبید، آخرین جلنگ جلنگ خلخالها درآمد. بعد در نیم چرخ به همان حال ایستاد.

طالب که سهراب را به طرف خود می‌خواند، گفت: «بیا، بیا، پسر» سهراب سر به زیر به طرفش رفت، و در میان رانهای او ایستاد. طالب دستها را دور پسر بچه حلقه کرد. گفت: «چقدر با استعداد است، نه، پسر هزاره من!» دستهایش به پشت بچه لغزید، بعد بالا آمد و زیر بغلهایش را لمس کرد. یکی از نگهبانها به دیگری سقلمه زد و نیشش وا شد. طالب به آنها گفت ما را تنها بگذارند.

همان‌طور که می‌رفتند، گفتند: «بله، آقا صاحب».

طالب پسرک را چرخاند تا روبروی من بایستد. دستها را دور شکم سهراب چفت کرد و چانه‌اش را روی شانه پسرک گذاشت. سهراب سر به زیر به پاهایش نگاه کرد، اما از زیر چشم دزدانه و با حجب نگاهی به من انداخت. دست مرد روی شکم پسر بچه بالا و پایین رفت. بالا، پایین، آهسته، ملایم.

طالب که چشمان خون‌گرفته‌اش از روی شانه سهراب به من دوخته شده بود، گفت: «نمی‌دانم سر بابا لوی قدیمی چه آمده؟»

این سؤال چون پتکی بین دو چشمم فرود آمد. حس کردم رنگ از رویم پرید، پاهایم سرد شد. کرخت.

خندید. «چی خیال کردی؟ که یک ریش قلابی می‌گذاری و من نمی‌شناسمت؟ حالا چیزی بگویم که شرط می‌بندم هرگز درباره‌ام نمی‌دانستی: هیچ وقت صورت کسی را فراموش نمی‌کنم. هرگز» لبهایش را به گوشهای سهراب مالید و چشم از

۱. نویسنده کلمه شامپو را به کار برده که شکل دیگری از شامپاش یا شامپاش است و معنای آن را هم کنارش

من برداشت. «شنیدم پدرت مرده. تسلیت. همیشه می‌خواستم مثل او باشم. دوست داشتم جای پسر بی‌عرضه‌اش را بگیرم» بعد عینک آفتابی را برداشت و چشمان آبی خون‌گرفته‌اش را به چشمهای من دوخت.

سعی کردم نفس بکشم، اما نفسم بند آمده بود. خواستم مژه بر هم بزنم و نتوانستم. لحظه‌ای بود فوق طبیعی - نه، فوق طبیعی نه، نامعقول - نفس در سینه‌ام حبس شده بود و دنیا از حرکت باز ایستاده بود. صورتم می‌سوخت. آن ضرب‌المثل قدیمی درباره اینکه سببی را به زمین بیندازی چه بود؟ گذشته من همین‌طور بود، هزار چرخ و معلق می‌خورد. نامش از اعماق حافظه‌ام می‌جوشید و نمی‌خواستم به زیانش بیاورم، مبادا گفتن آن سبب تجسّدش شود. اما همین حالا هم اینجا بود، با تمام گوشت و پوست، در فاصله‌ای کمتر از ده قدم از من نشسته بود. بعد از آنهمه سال. نامش بر لبهایم جاری شد: «آصف».

«امیر جان»

گفتم: «تو اینجا چه می‌کنی؟» می‌دانستم که سؤال چه ابلهانه است، ولی چیز دیگری به فکرم نرسید.

«من؟» آصف ابروها را بالا برد. «من که سر جای اصلیم هستم. سؤال این است که تو اینجا چه می‌کنی؟»

«من که گفتم» صدایم می‌لرزید. دلم می‌خواست این‌طور نبود، دلم می‌خواست تنم استخوانهایم را فشارد.

«پسر»

«آرد»

«چرا؟»

«بانش پول می‌دهم. می‌توانم بگویم تلفنی حواله کنند»

«پول؟» زهرخندی زد. «تا حالا اسم را کینگم به گوشت خورده؟ استرالیایی غریبی، عین بهشت. باید بیبتیش، کیلومترها ساحل، آب سبز و آسمان آبی. پدر و مادرم آنها توی یک ویلای ساحلی زندگی می‌کنند. البته پشت ویلا خلیجی هست و دریاچه‌ای کوچک. بابا هر روز گلف بازی می‌کند. مامان تنیس را بیشتر دوست

دارد - بابا می‌گوید یک‌هفتد بیرحمانه‌ای دارد. یک رستوران افغانی و دو جواهر فروشی دارند؛ هر دو شغل درآمد کلانی دارد. انگور قرمزی کند. با عشق و علاقه در دهان سهراب گذاشت. «پس اگر پول بخواهم، می‌گویم تلفنی برایم حواله کنند.» گوشه‌گردن سهراب را بوسید. پسر بچه کمی خود را جمع کرد و باز چشمانش را بست. «بعلاوه، من که با شوروی به خاطر پول نجاتگیدم. به طالبان هم برای پول وصل نشدم. می‌خواهی بدانی چرا با آنها هستم؟»

لبابیم خشک شده بود. آنها را لبیدم و فهمیدم زبانم هم خشک است.

آصف پوزخند زان گفت: «تشنه‌ای؟»

«نه.»

«به نظرم تشنه‌ای.»

گفتم: «من خویم.» حقیقت این بود که اتفاق ناگهان برایم خیلی گرم شد. از سرابابیم عرق بیرون زد و تنم را به خارش انداخت. آیا واقعاً جلو آصف نشسته بودم؟

«هر جور که مایلی. بهر حال، کجا بودم؟ آه، بله. چطور شده که با طالبان هستم؟ خوب، همان‌طور که یادت هست، من چندان مذهبی نبودم. ولی یک روز از خواب بیدار شدم. این اتفاق در زندان افتاد. دلت می‌خواهد بشنوی؟»

حرفی نزد.

«خوب. برایت می‌گویم. یک زمانی درست بعد از اینکه ببرک کارمل در ۱۹۸۰ قدرت را به دست گرفت در پوله - چارکی به زندان افتادم. یک شب آنجا بودم که دسته‌ای از سربازان پرچمی به خانه ما آمدند و با اشاره نوک تفنگ دستور دادند من و پدرم همراهشان برویم. حرامزاده‌ها علتش را نگفتند و به سوالات مادرم جوابی ندادند. نه اینکه وازی در بین بود؛ همه می‌دانستند که کمونیستها آدمهای بی سر و پای هستند. همه‌شان از خانواده‌های فقیر و بی‌نام و نشان بودند. همان سگهایی که پیش از آمدن شوروی لایق نبودند کفشهایم را بپایند. با لوله تفنگ دستور می‌دادند. نشان پرچمی روی برگردان یقه‌شان بود. مزخرفات خود را درباره سقوط بورژوازی غرغر می‌کردند و کردارشان طوری

بود که انگار خودشان اصل و نصب دارند. همه جا همین ماجرا بود: ثروتمندها را دور کتید، بیندازیدشان زندان تا مثالی شود برای رفقا.

«بهر حال، ما را در دسته‌های شش نفری در سلولهای کوچکی به اندازه یخچال انداختند. هر شب رئیس زندان، مردکی نیم هزاره و نیم ازبک که بوی خر مرده را می‌داد، یکی از زندانیها را از سلول بیرون می‌کشید و آنقدر کنکش می‌زد تا عرق از صورت جاقالویش جاری شود. بعد سیگاری روشن می‌کرد، قولنج انگشتهایش را می‌شکست و می‌زفت. شب بعد باز همین آش بود و همین کاسه. یک شب مرا خواست. به عمرم از این بیشتر زجر نکشیده‌ام. سه روز خون می‌شاشیدم. سنگ کلیه داشتم. و اگر مزه‌اش را نچشیدی، باور کن که بگویم درد از این بدتر نمی‌شود. مادرم هم سنگ کلیه داشت و یادم هست زمانی گفته ترجیح می‌دهد درد زایمان نکشد و سنگ کلیه نداشته باشد. بهر حال، چه می‌توانستم بکنم؟ مرا کشیدند بیرون و او بنا کرد به لگد زدنم. چکمه‌هایی پوشیده بود تا زانو که پنجه‌هایش فولادی بود و هر شب برای لگدبازی کوچولوش همان را پا می‌کرد و آن را روی من هم آزمایش کرد. من جیغ و هوار می‌کشیدم و او همچنان می‌زد و بعد ناگهان به کلیه چپم لگدی زد و سنگ رد شد. به همین سادگی! آه، چه آسایشی! آصف خندید. داد زدم "الله اکبر" و او محکم‌تر لگد زد و من خندیدم. جنون به سرش زد و سخت‌تر کنکم زد. هر چه محکم‌تر می‌زد، بیشتر می‌خندیدم. مرا خندان در سلول انداختند. همان‌طور غش‌غش خندیدم. چون ناگهان فهمیدم که پیامی از سوی خداست: خدا در کنارم بود. می‌خواست برای هدفی زنده بمانم.

«می‌دانی، از قضا چند سال بعد در میدان جنگ به آن فرمانده برخوردیم - کار خدا چه حکمتی دارد. او را کنار سنگری در میمانا دیدم که ترکش توپ به سینه‌اش خورده بود و خونریزی می‌کرد. هنوز همان چکمه‌ها پایش بود. پرسیدم مرا یادش هست. گفت نه. همان چیزی را که قبلاً به تو گفتم به او هم گفتم: اینکه هرگز صورت کسی یادم نمی‌رود. بعد به بیضه‌هایش تیر زدم. از آن به بعد دنبال مأموریت.»

صدای خودم را شنیدم که می‌گوید: «کدام مأموریت؟ سنگسار کردن زانیها؟»

مرد جوانی در میدان گفت و او هم دوان دوان به طرف تیرهای دروازه جنوبی رفت. طالب عینکی آنجا ایستاده بود و با روحانی چاقی حرف می‌زد. سه نفری چند جمله‌ای رد و بدل کردند. دیدم که مرد عینکی سر بلند کرد. بعد سری جنباند و چیزی در گوش پادو گفت. مرد جوان پیغام را به ما رساند. به این ترتیب قرار برای سه بعدازظهر گذاشته شد.

بیست و دو

فرید لشکر روز را به راه ماشین‌رو عمارتی در وزیر اکبر خان برد. بعد اتوموبیل را در سایه درختهای بیدی نگهداشت که بر دیوارهای حیاط واقع در خیابان پانزدهم سڑک - مهمانا می‌افتاد. اتوموبیل را خاموش کرد و چند لحظه همانجا نشستم و به صدای تیک تیک سرد شدن موتور گوش دادیم و هیچ کدام حرفی نزدیم. فرید روی صندلی جابه‌جا شد و با سوییچ که هنوز از جای خود آویزان بود بازی کرد. می‌شد دید که خودش را آماده می‌کند تا چیزهایی به من بگوید.

سر آخر با لحنی توأم با عذرخواهی گفت: «توی ماشین منتظر شما می‌شوم.» نگاهم نمی‌کرد. «حالا دیگر کار خودتان است. من...» آهسته روی دستش زدم. «خیلی بیشتر از مزدی که به‌ات دادم، برایم کار کردی. انتظار ندارم با من بیایی تو.» ولی آرزو کردم خودم هم تنهایی تو نروم. یوخلات آنچه از خصوصیات بابا آموخته بودم، آرزو می‌کردم که کاش حالا در کنارم بود. بابا با شهامت از در جلو تو می‌رفت و می‌خواست او را پیش مقام مسئول ببرند و با هر کسی که سر راهش می‌ایستاد گلاویز می‌شد. اما بابا سالها پیش مرده و در بخش افغانها در گورستان کوچکی در هیوارد به خاک سپرده شده بود. درست یک ماه پیش من و ثریا روی سنگ گورش یک دسته گل داوودی و نرگس قرار داده بودیم. حالا تنها بودم.

از اتوموبیل بیرون آمدم و به طرف دروازه چوبی بلند خانه رفتم. زنگ زدم. اما صدایش را نشنیدم - هنوز برق نبود - و ناچار با دست به در کوفتم. چند

لحظه بعد حرفهای تند و کوتاهی از پشت در شنیدم و دو مرد که کلاشینکف به دوش داشتند دم در آمدند.

نگاهی به فرید که در ماشین نشسته بود انداختم و گفتم برو می‌گردم، ولی خودم ابداً به حرقم اطمینان نداشتم.

دو مرد مرا سراپا بازرسی کردند، به پاهایم دست زدند و کتاله‌هایم را لمس کردند. یکی از آنها به زبان پشتو چیزی گفت و هر دو خندیدند. از در ورودی تو رفتم. نگهبانها مرا از روی جمعی هرس شده همراهی کردند و از کنار دستهای شمعدانی و بوته‌های هرس شده ردیف کنار دیوار گذشتم. یک چاه آب که تلمبه دستی داشت ته حیاط بود. یادم آمد که خانه‌کا کا همایون در جلال‌آباد هم چاه آبی مثل این داشت - من و دو قلوها، فضیله و کریمه، خوشامان می‌آمد سنگریزه تویش بیندازیم و به صدای پلپ آن گوش بدهیم.

از چند پله بالا رفتم و وارد خانه بزرگی شدیم که تزیین چندانی نداشت. از سررا گذشتم - یک پرچم بزرگ افغانستان روی یکی از دیوارها نصب شده بود - و دو مرد مرا به طبقه بالا به اتاقی بردند که دو کاناپه سبز سیر داشت و یک تلویزیون پرده عریض در گوشه دورش بود. یک قالیچه که تصویر کعبه رویش نقش بسته بود، به یکی از دیوارها میخ شده بود. مردی که مسن‌تر بود با لوله سلاحش به طرف کاناپه اشاره کرد. نشستیم. آن دو از اتاق بیرون رفتند.

پاها را روی هم انداختم. بعد برداشتم. دستهای خیس عرقم را روی زانوهایم گذاشتم. آیا این کار عصبی نشانم می‌داد؟ دستها را در هم جفت کردم و دیدم بدتر شد، این بود که آنها را روی سینه چلیپا کردم. خون در شقیقه‌هایم می‌تپید. خود را سخت تنها دیدم. افکار گوناگون به سرم هجوم آورد، اما نمی‌خواستم ابداً فکر کنم. چون قسمتی از وجود هشیارم می‌دانست که خود را در چه مهلکه جنون‌آمیزی انداخته‌ام. هزاران کیلومتر دور از زخم در اتاقی نشسته بودم که به سلول بازداشتگاه می‌مانست و منتظر مردی بودم که دیده بودم همان روز دو نفر را کشته است. این کار جنون‌آمیز بود. مهم‌تر از آن، بی‌مسئولیتی بود. احتمال زیادی داشت که با این کار ثریا را در سن سی و شش سالگی بیهوده کنم. قسمتی از وجودم

می‌گفت این تو نیستی، امیر. تو آدم یزدلی هستی. سرشت این است. این هم چیز چندان بدی نیست. چون دست کم می‌توانی به این بیالی که هرگز به خودت دروغ نگفته‌ای. در این باره نگفته‌ای. یزدلی غیبی ندارد تا وقتی با احتیاط همراه باشد. اما وقتی آدم یزدلی خصوصیت خود را فراموش کند. حقا به دوش برسد.

یک میز قهوه‌خوری کنار کاناپه بود. پایه‌هایی ضربدری داشت که گلوله‌های برنجی را به اندازه گردو به صورت حلقه‌ای در تقاطع آنها نشانده بودند. میزی مثل این را پیشتر دیده بودم. کجا؟ بعد یادم آمد: در قهوه‌خانه شلوغ پیشاور، آن شب که برای قدم زدن رفته بودم. حالا روی این میز کاسه‌ای پر از انگور قرمز قرار داشت. حبه‌ای را کندم و در دهان گذاشتم. باید خود را با چیزی. هر چه، سرگرم می‌کردم. تا صدای درون سرم را ساکت کنم. انگور شیرین بود. حبه دیگری به دهان انداختم و نمی‌دانستم که این آخرین قسمت خوراکی جامد است که تا مدتی بعد نصیبم می‌شود.

در باز شد و دو مرد مسلح برگشتند، بین آن دو طالب قد بلند سفیدپوش هم بود که قبلاً عینک آفتابی جان لنون را به چشم داشت و به مرتاض عارف چارشانه‌ای می‌مانست که در عصر جدید به سر می‌برد. جلو من نشست و دستها را روی دسته‌های صندلی راحتی گذاشت. مدت درازی چیزی نگفت. فقط آنجا نشست. تماشا می‌کرد، با یک دست روی روکش کاناپه ضرب گرفت و با دست دیگر تسبیح فیروزه‌ای را چرخاند. حالا جلیقه‌ای مشکی روی پیراهن سفید پوشیده بود و ساعت مچی طلا به دست داشت. یک لکه خون خشکیده روی آستین چپش دیدم. اینکه پس از مراسم سنگسار آن روز لباس عوض نکرده به طرز بیمارگونی برانم جذاب بود.

گهگاه دست خالی‌اش را بلند می‌کرد و با انگشت کلفتش در هوا به چیزی می‌زد. انگشتنایش را طوری بالا و پایین می‌برد که انگار جانور نامرئی دستاموزی را نوازش می‌کند. یکی از آستینهایش پس رفت و علامتهایی را روی ساعدش دیدم - همین علامتها را روی بی‌خانمانهایی که در کوچه‌های دلگیر سن فرانسیسکو به سرمی‌بردند دیده بودم.

پوشش رنگ پریده‌تر از دو مرد دیگر و کم و بیش زرد بود و دانه‌های ریز عرق روی پیشانی درست زیر لبه دستار مشکی او دیده می‌شد. رنگ ریش که مثل سایرین تا سینه می‌رسید نیز از دیگران روشن‌تر بود.

گفت: «سلام علیکم»

«سلام»

گفت: «حالا می‌توانی کنارش بگذاری، می‌دانی»

«بیخشید؟»

کف دستش را به طرف یکی از مردهای مسلح گرفت و اشاره کرد. زردی ی ی به ناگهان در گونه‌هایم سوزشی حس کردم و نگهبان ریشم را در دستش بالا و پایین می‌کرد و می‌خندید. طالب پوزخند زد. «من از این بهترش را هم دیده‌ام. اما واقعاً این جوری بهتر است. قبول نداری؟» به انگشتایش تابی داد، بشکنی زد، بعد آنها را واکرد و بست. «خب، انشاءالله از نمایش امروز کیف کردی؟»

گفتم: «واقعاً نمایش بود؟» به گونه‌هایم دست مالیدم و امیدوار بودم صدایم ترکش ترس را در درونم نشان ندهد.

«اجرای عدالت در ملاء عام باشکوه‌ترین نوع نمایش است، برادر من. درام تعلیق بالاتر از همه، آموزش توده‌ها،» بشکنی زد. نگهبان جوان سیگاری برایش روشن کرد. طالب خندید. چیزی زیر لب گفت. دستهایم می‌لرزید و نزدیک بود سیگار از لای انگشتهایم بیفتد. «ولی اگر نمایش واقعی می‌خواستی باید در مزار همراه من می‌بودی. اوت ۱۹۹۸، همین بود.»

«بیخشید؟»

«شهر را گذاشتیم برای سگها، می‌دانی»

می‌دانستم می‌خواهد چه بگوید.

ایستاد، یکی دو بار دور کاناپه گشت. دوباره نشست. تند و تند گفت: «خانه به خانه رفتیم و مردها و پسرها را صدا زدیم. همانجا جلو در و جلو چشم خانواده‌شان با تیر زدیمشان. گذاشتیم ببینند گذاشتیم یادشان باشد کی هستند و مال کجا هستند» حالا تقریباً نفس نفس می‌زد. «گاهی درها را می‌شکستیم و می‌رفتیم توی خانه‌ها، و...

من... من لوله مسلسل را در اتاق می‌چرخاندم و آنقدر شلیک می‌کردم تا دود کورم کند. مثل کسی که بخواهد راز بزرگی را با من در میان بگذارد، به طرفم خم شد. معنی «آزادی» را نخواهی دانست، مگر اینکه به آن عمل کنی. توی اتاقی پر از هدف باشی و بگذاری گلوله‌ها آزاد از گناه و پشیمانی به پرواز درآیند و بدانی آدمی هستی با تقوا، درست و شایسته. بدانی اراده خداوند را اجرا می‌کنی. نفسگیر است. تسبیح را بوسید و سر خم کرد. «یادت هست، جاوید؟»

نگهبان جوان جواب داد: «بله، آقا صاحب، چطور می‌توانم فراموش کنم؟» قتل عام هزاره‌ها را در مزار شریف در روزنامه‌ها خوانده بودم. این کار درست پس از آن اتفاق افتاده بود که طالبان بر مزار، یکی از آخرین شهرهای سقوط کرده، حاکم شدند. بادم می‌آید که ثریا با صورت رنگ پریده مقاله را سر صبحانه به دستم داده بود.

طالب گفت: «خانه به خانه. فقط برای غذا و نماز کار را قطع می‌کردیم» این حرف را با اشتیاق زد. درست مثل اینکه کسی از ضیافتی تعریف کند. «اجساد را در خیابانها رها کردیم و اگر خانواده‌شان می‌خواستند آنها را دزدانه به خانه‌ها بکشند، آنها را هم با تیر می‌زدیم. چند روز آنها را در خیابانها گذاشتیم. آنها را برای سگها گذاشتیم. گوشت سگ برای سگها.» سیگارش را له کرد. چشمانش را با دستهای لرزان مالید. «تو از امریکا آمدی؟»

«بله»

«آن هرزه این روزها چطور است؟»

یکهو شاشم گرفت. دعا کردم این حال بگذرد. «آدم دنبال یک پسر»

گفت: «هر پسر؟» مردهای مسلح به کلاشینکف خندیدند. دندانهایشان از مصروف شوار لکه‌های سبز داشت.

«شنیدم اینجاست، پیش شما. اسمش سهراب است.»

۱. nawar یا ناس، برگ خشک تنبول را نرم کوبیده و با کمی آهک مخلوط می‌کنند. از آن گردی فراهم می‌آید که بین لب و دندان می‌گذارند و می‌مکند و خاصیت نشاط‌آور دارد.

«من چیزی ازت پرسیدم؛ با آن هرزه چه می‌کنی؟ چرا اینجا با برادران مسلمانان نیستی و به کشورت خدمت نمی‌کنی؟»

«من سالها پیش رفته‌ام» این تنها جوابی بود که توانستم بدهم. سرم داغ داغ شده بود. زانوهایم را به هم فشردم و مثانه‌ام را نگه داشتم. طالب به دو مرد مسلح که کنار در ایستاده بودند رو کرد و پرسید: «این هم شد جواب؟» آن دو لیخنه زدند و همصدا گفتند: «نه، آقا صاحب».

سریه سوی من گرداند و شانه بالا انداخت. «آنها می‌گویند نه» پکی به سیگار دیگرش زد. «عده‌ای در محفل ما معتقدند ترک وطن موقعی که وطن سخت به آدم نیاز دارد خیانت است. می‌توانستم تو را به جرم خیانت دستگیر و اعدام کنم از این حرف می‌ترسی؟»

«من فقط برای آن پسر آمده‌ام».

«از این حرف می‌ترسی؟»

«بله».

گفت: «باید هم بترسی» به کاناپه تکیه داد. سیگار را له کرد.

یاد ثریا افتادم و آرام گرفتم. یاد خال مادرزاد داس شکل، انحنای ظریف گردن و چشمان پراکش افتادم. یاد شب عروسیمان افتادم که زیر پرده تور سبزه عکس یکدیگر توی آینه نگاه می‌کردیم و وقتی نجوا کردم دوستش دارم چه سرخ شده بود. یاد آن افتادم که دو تایی چند دور با یک ترانه قدیمی افغانی رقصیدیم، همه تماشا می‌کردند و کف می‌زدند و دنیا پر از گل و لباسهای رسمی و لیخنه بود.

طالب چیزی می‌گفت.

«بیخشید».

«گفتم دوست داری ببینیش؟ دوست داری پسرک مرا ببینی؟» وقتی جمله آخر را گفتم لب بالايش به نیشخند باز شد.

«بله».

نگهبان از اتاق رفت. جیرجیر باز شدن در را شنیدم. شنیدم نگهبان با صدای خشنی به زبان پشتو چیزی گفت. بعد صدای پا و جلنگ جلنگ زنگوله با هر

قدم شنیده شد. یاد آن لوطی و انترش افتادم که من و حسن در شهر نو دیده بودیم. یک رویه به او می‌دادیم تا انتر را به رقص وادارد. زنگوله دور گردن انتر همین صدای جلنگ جلنگ را می‌داد.

بعد در باز شد و نگهبان آمد تو. یک ضبط صوت استریو با بلندگوی جعبه‌ای روی شانه‌اش گذاشته بود. پشت سرش پسر بچه‌ای که پیوهن. تیبان فیروزه‌ای گل و گشادی پوشیده بود وارد شد.

شاهت نفسگیر بود. گیج شدم. عکس فوری رحیم خان در حق او ظلم کرده بود.

پسر بچه صورت گرد پدرش را داشت و چانه نوک تیز او را و گوشهای صدف‌وارش را و همان اندام جمع و جور را. همان چهره عروسک چینی دوران کودکی بود، چهره‌ای که از بالای ورقهای بازی منظم شده به صورت بادبزنی تمام زمستان به من زل می‌زد، چهره‌ای که وقتی تابستانها روی بام خانه پدرم می‌خوابیدیم از پشت پشه‌بند نگاهم می‌کرد... سرش تراشیده بود و به چشمهایش سرمه مالیده بودند و گونه‌هایش با سرخی مصنوعی برق می‌زد. وسط اتاق که ایستاد، خلخالهای پایش دیگر جلنگ جلنگ نکرد.

چشمانش به من افتاد. دمی درنگ کرد. بعد نگاهش را برداشت و به پاهای برهنه‌اش دوخت.

یکی از نگهبانها دکمه‌ای را فشار داد و موسیقی پشتو اتاق را پر کرد. طبلا، اکوردئون و ناله دلریا. با خودم گفتم موسیقی گناه نیست، البته اگر در گوش طالبان بنوازند. هر سه مرد بنا کردند به کف زدن.

با هم گفتند: «به به! ماشاءالله».

سهراب دستها را بلند کرد و آهسته چرخید روی پنجه پا ایستاد، باشکوه چرخ زد، به زانو نشست. راست شد و باز چرخ زد. مچهای دست کوچکش را می‌چرخاند، بشکن می‌زد و سرش را چون آونگ از چپ به راست تکان می‌داد. پا به زمین می‌کوفت و در هماهنگی کامل با طبلا صدای خلخالها را درمی‌آورد چشمهایش را بسته بود.

آن سه تن فریاد زدند: «ماشاءالله! آفرین!» دو نگهبان سوت می‌زدند و می‌خندیدند. طالب سقیدپوش با صدای موسیقی سرش را روی گردن عقب و جلو می‌برد و دهانش به لبخندی نیم‌باز بود.

سهراب با چشمهای بسته دایره‌وار رقصید تا موسیقی به پایان رسید. وقتی با آخرین نت ترانه پا به زمین کوبید، آخرین جلنگ جلنگ خلخالها درآمد. بعد در نیم چرخ به همان حال ایستاد.

طالب که سهراب را به طرف خود می‌خواند، گفت: «بیا، بیا، پسر» سهراب سر به زیر به طرفش رفت، و در میان رانهای او ایستاد. طالب دستها را دور پسر بچه حلقه کرد. گفت: «چقدر با استعداد است، نه، پسر هزاره من!» دستهایش به پشت بچه لغزید، بعد بالا آمد و زیر بغلهایش را لمس کرد. یکی از نگهبانها به دیگری سقلمه زد و نیشش را اشد. طالب به آنها گفت ما را تنها بگذارند.

همان‌طور که می‌رفتند، گفتند: «بله، آقا صاحب».

طالب پسرک را چرخاند تا روبروی من بایستد. دستها را دور شکم سهراب چفت کرد و چانه‌اش را روی شانه پسرک گذاشت. سهراب سر به زیر به پاهایش نگاه کرد، اما از زیر چشم دزدانه و با حجب نگاهی به من انداخت. دست مرد روی شکم پسر بچه بالا و پایین رفت. بالا، پایین، آهسته، ملایم.

طالب که چشمان خون‌گرفته‌اش از روی شانه سهراب به من دوخته شده بود، گفت: «نمی‌دانم سر بابا لوی قدیمی چه آمده؟»

این سؤال چون پتکی بین دو چشمم فرود آمد. حس کردم رنگ از رویم پرید، پاهایم سرد شد. کرخت.

خندید. «چی خیال کردی؟ که یک ریش قلابی می‌گذاری و من نمی‌شناسمت؟ حالا چیزی بگویم که شرط می‌بندم هرگز درباره‌ام نمی‌دانستی: هیچ وقت صورت کسی را فراموش نمی‌کنم. هرگز» لبهایش را به گوشهای سهراب مالید و چشم از

۱. نویسنده کلمه شامس را به کار برده که شکل دیگری از شهابش یا شهابش است و معنای آن را هم کنارش

من برداشت. «شنیدم پدرت مرده. تسلیت. همیشه می‌خواستم مثل او باشم. دوست داشتم جای پسر بی‌عرضه‌اش را بگیرم» بعد عینک آفتابی را برداشت و چشمان آبی خون‌گرفته‌اش را به چشمهای من دوخت.

سعی کردم نفس بکشم، اما نفسم بند آمده بود. خواستم مژه بر هم بزنم و نتوانستم. لحظه‌ای بود فوق طبیعی - نه، فوق طبیعی نه، نامعقول - نفس در سینه‌ام حبس شده بود و دنیا از حرکت باز ایستاده بود. صورتم می‌سوخت. آن ضرب‌المثل قدیمی درباره اینکه سببی را به زمین بیندازی چه بود؟ گذشته من همین‌طور بود، هزار چرخ و معلق می‌خورد. نامش از اعماق حافظه‌ام می‌جوشید و نمی‌خواستم به زیانش بیاورم، مبادا گفتن آن سبب تجسّدش شود. اما همین حالا هم اینجا بود، با تمام گوشت و پوست، در فاصله‌ای کمتر از ده قدم از من نشسته بود. بعد از آنهمه سال. نامش بر لبهایم جاری شد: «آصف».

«امیر جان»

گفتم: «تو اینجا چه می‌کنی؟» می‌دانستم که سؤال چه ابلهانه است، ولی چیز دیگری به فکرم نرسید.

«من؟» آصف ابروها را بالا برد. «من که سر جای اصلیم هستم. سؤال این است که تو اینجا چه می‌کنی؟»

«من که گفتم» صدایم می‌لرزید. دلم می‌خواست این‌طور نبود، دلم می‌خواست تنم استخوانهایم را فشارد.

«پسر؟»

«آره»

«چرا؟»

«بانش پول می‌دهم. می‌توانم بگویم تلفنی حواله کنند»

«پول؟» زهرخندی زد. «تا حالا اسم را کینگم به گوشت خورده؟ استرالیایی غریبی، عین بهشت، باید بیست و یک کیلومترها ساحل، آب سبز و آسمان آبی، پدر و مادرم آنها توی یک ویلای ساحلی زندگی می‌کنند. البته پشت ویلا خلیجی هست و دریاچه‌ای کوچک. بابا هر روز گلف بازی می‌کند. مامان تنیس را بیشتر دوست

دارد - بابا می‌گوید یک‌هفتد بیرحمانه‌ای دارد. یک رستوران افغانی و دو جواهر فروشی دارند؛ هر دو شغل درآمد کلانی دارد. انگور قزمزی کند. با عشق و علاقه در دهان سهراب گذاشت. «پس اگر پول بخواهم، می‌گویم تلفنی برایم حواله کنند.» گوشه‌گردن سهراب را بوسید. پسر بچه کمی خود را جمع کرد و باز چشمانش را بست. «بعلاوه، من که با شوروی به خاطر پول نجاتگیدم. به طالبان هم برای پول وصل نشدم. می‌خواهی بدانی چرا با آنها هستم؟»

لبابیم خشک شده بود. آنها را لبیدم و فهمیدم زبانم هم خشک است.

آصف پوزخند زان گفت: «تشنه‌ای؟»

«نه.»

«به نظرم تشنه‌ای.»

گفتم: «من خوم.» حقیقت این بود که اتفاق ناگهان برایم خیلی گرم شد. از سرابابیم عرق بیرون زد و تنم را به خارش انداخت. آیا واقعاً جلو آصف نشسته بودم؟

«هر جور که مایلی. بهر حال، کجا بودم؟ آه، بله. چطور شده که با طالبان هستم؟ خوب، همان‌طور که یادت هست، من چندان مذهبی نبودم. ولی یک روز از خواب بیدار شدم. این اتفاق در زندان افتاد. دلت می‌خواهد بشنوی؟»

حرفی نزد.

«خوب. برایت می‌گویم. یک زمانی درست بعد از اینکه ببرک کارمل در ۱۹۸۰ قدرت را به دست گرفت در پوله - چارکی به زندان افتادم. یک شب آنجا بودم که دسته‌ای از سربازان پرچمی به خانه ما آمدند و با اشاره نوک تفنگ دستور دادند من و پدرم همراهشان برویم. حرامزاده‌ها علتش را نگفتند و به سوالات مادرم جوابی ندادند. نه اینکه وازی در بین بود؛ همه می‌دانستند که کمونیستها آدمهای بی سر و پای هستند. همه‌شان از خانواده‌های فقیر و بی‌نام و نشان بودند. همان سگهایی که پیش از آمدن شوروی لایق نبودند کفشهایم را بپایند. با لوله تفنگ دستور می‌دادند. نشان پرچمی روی برگردان یقه‌شان بود. مزخرفات خود را درباره سقوط بورژوازی غرغر می‌کردند و کردارشان طوری

بود که انگار خودشان اصل و نصب دارند. همه جا همین ماجرا بود: ثروتمندها را دور کتید، بیندازیدشان زندان تا قتالی شود برای رفقا.

«بهرحال، ما را در دسته‌های شش نفری در سلولهای کوچکی به اندازه یخچال انداختند. هر شب رئیس زندان، مردکی نیم هزاره و نیم ازبک که بوی خر مرده را می‌داد، یکی از زندانیها را از سلول بیرون می‌کشید و آنقدر کنکش می‌زد تا عرق از صورت جاقالویش جاری شود. بعد سیگاری روشن می‌کرد، قولنج انگشتهایش را می‌شکست و می‌رفت. شب بعد باز همین آش بود و همین کاسه. یک شب مرا خواست. به عمرم از این بیشتر زجر نکشیده‌ام. سه روز خون می‌شاشیدم. سنگ کلیه داشتم. و اگر مزه‌اش را نچشیدی، باور کن که بگویم درد از این بدتر نمی‌شود. مادرم هم سنگ کلیه داشت و یادم هست زمانی گفته ترجیح می‌دهد درد زایمان نکشد و سنگ کلیه نداشته باشد. بهر حال، چه می‌توانستم بکنم؟ مرا کشیدند بیرون و او بنا کرد به لگد زدنم. چکمه‌هایی پوشیده بود تا زانو که پنجه‌هایش فولادی بود و هر شب برای لگدبازی کوچولویم همان را با می‌کرد و آن را روی من هم آزمایش کرد. من جیغ و هوار می‌کشیدم و او همچنان می‌زد و بعد ناگهان به کلیه چپم لگدی زد و سنگ رد شد. به همین سادگی! آه، چه آسایشی! آصف خندید. داد زدم "الله اکبر" و او محکم‌تر لگد زد و من خندیدم. جنون به سرش زد و سخت‌تر کنکم زد. هر چه محکم‌تر می‌زد، بیشتر می‌خندیدم. مرا خندان در سلول انداختند. همان‌طور غش‌غش خندیدم. چون ناگهان فهمیدم که پیامی از سوی خداست: خدا در کنارم بود. می‌خواست برای هدفی زنده بمانم.

«می‌دانی، از قضا چند سال بعد در میدان جنگ به آن فرمانده برخوردیم - کار خدا چه حکمتی دارد. او را کنار سنگری در میمانا دیدم که ترکش توپ به سینه‌اش خورده بود و خونریزی می‌کرد. هنوز همان چکمه‌ها پایش بود. پرسیدم مرا یادش هست. گفت نه. همان چیزی را که قبلاً به تو گفتم به او هم گفتم: اینکه هرگز صورت کسی یادم نمی‌رود. بعد به بیضه‌هایش تیر زدم. از آن به بعد دنبال مأموریت.»

صدای خودم را شنیدم که می‌گوید: «کدام مأموریت؟ سنگسار کردن زانیها؟»

تجاوز به بچه‌ها؟ شلاق زدن زن‌ها برای پوشیدن کفش پاشنه بلند؟ قتل عام هزاره‌ها؟ همه به نام اسلام؟ این جمله‌ها طوری ناگهان و خلاف انتظار به زبان آمد که نتوانستم جلو خودم را بگیرم. آرزو کردم که کاش می‌شد آنها را پس گرفت. می‌شد بلعید. اما ادا شده بود. از خط قرمز گذشته بود و امید اندکی هم که به زنده ماندن و در رفتن داشتم با این حرف‌ها به یاد رفته بود.

دم گذاری قیافه آصف شگفتزده شد و بعد به حال عادی برگشت. ریشخندکنان گفت: «می‌بینم که موضوع سر آخر دارد لذتبخش می‌شود. اما چیزهایی هست که خانتی مثل تو نمی‌فهمد.»

«مثلاً چی؟»

ابروهای آصف گره خورد. «مثلاً غرور هموطنان تو، آداب و رسوم تو، زبان تو، افغانستان مثل عمارت قشنگی است پر از زیاله و یکی باید زیاله‌ها را بیرون بریزد.»

«همین کار را در مزار کردی که خانه به خانه رفتی؟ می‌خواستی زیاله‌ها را بیرون بریزی؟»

«دقیقا!»

«در غرب اصطلاحی برای این کار دارند. به این می‌گویند پاکسازی قومی.»

«راستی؟» صورت آصف روشن شد. «پاکسازی قومی. خوشم آمد. طنین خوبی دارد.»

«من فقط این پسر را می‌خواهم»

آصف زمزمه کرد: «پاکسازی قومی.» کلمات را مزمزه کرد.

باز گفتم: «من پسر را می‌خواهم.» چشمهای سهراب به من افتاد. به چشمان گوسفند آماده ذبح می‌مانست. سرمه‌ای که به چشمانش مالیده بودند مرا به یاد عید قربان انداخت. قصاب در حیاط خلوت ما پیش از بریدن گلوی گوسفند به چشمانش سرمه می‌مالید و حبه‌ای قند به او می‌داد. به نظرم رسید تمنا را در چشمان سهراب دیده‌ام.

آصف گفت: «علتش را بگو.» لاله گوش سهراب را آهسته بین دندانهایش

گرفت. به کارش ادامه داد. دانه‌های عرق از پیشانی‌اش راه می‌کشید.

«به خودم مربوط است.»

گفت: «می‌خواهی چکارش کنی؟» و با لبخند طعنه‌آمیز اضافه کرد: «به درد کجایت می‌خورد؟»

«حالم را بهم می‌زنی؟»

«از کجا می‌دانی؟ مگر امتحان کردی؟»

«می‌خواهم ببرمش جای بهتر.»

«به من بگو چرا.»

«به خودم مربوط است.» نمی‌دانم آن دل و جرئت را از کجا آورده بودم که این قدر کوتاه و قاطع جواب می‌دادم. شاید از این جا که خیال می‌کردم جان سالم به در نمی‌برم.

آصف گفت: «می‌پرسم... می‌پرسم چرا اینهمه راه را آمده‌ای تا یک هزاره را ببری؟ چرا آمدی اینجا؟ واقعاً چرا؟»

«دلایل خودم را دارم.»

آصف با پوزخند گفت: «خب، پس.» سهراب را به عقب به طرف میز هل داد. لب‌های سهراب به میز خورد و میز واژگون شد و انگور ریخت. سهراب با صورت روی انگور افتاد و پیراهنش از آب انگور لک ارغوانی برداشت. پایه‌های میز که از وسط گویهای برنجی می‌گذشت، حالا رو به سقف بود.

آصف گفت: «پس برش دار.» به سهراب کمک کردم که سر پا بایستد و دانه‌های له شده انگور را که به شلوارش چسبیده بود تکاندم - مثل خرده‌هایی بود که به اسکله می‌چسبند.

آصف به در اشاره کرد و گفت: «ورش دار برو.»

دست سهراب را گرفتم. کوچک بود و پوستش خشک و پینه بسته. انگشتهایش جنبید و در انگشتهای من جفت شد. سهراب آن عکس قوری را بار دیگر دیدم. همان‌طور که دستش دور پای حسن حلقه زده بود و سرش روی ران پدر قرار داشت. هر دو لبخند زده بودند. از عرض اتاق که گذشتیم، زنگوله‌ها

جلنگ جلنگ کرد.

همین طور رفتیم تا کنار در.

آصف پشت سر ما گفت: «البته نگفتم می توانی او را مفت ببری.»

برگشتم. «چه می خواهی؟»

«باید به دستش بیازی.»

«چه می خواهی؟»

«من و تو یک کار نیمه کاره داشتیم. یادت هست، نه؟»

لازم نبود زحمت بکشد. هرگز آن روز که داوود خان شاه را سرنگون کرد یادم نمی رود. در تمام دوره بزرگسالی هر وقت نام داوود خان را شنیدم، یاد روزی افتادم که حسن با قلابسنگش به صورت آصف نشانه رفته بود و گفته بود از آن به بعد به جای آصف گوش خور به او خواهند گفت آصف یک چشم. یادم می آید چقدر به شجاعت حسن حسادت می کردم. آصف عقب نشسته و قول داده بود سر آخر حساب هر دومان را می رسد. به وعده اش در مورد حسن عمل کرده بود و حالا نوبت من بود.

گفتم: «باشد.» و نمی دانستم دیگر چه باید بگویم. قصد نداشتم خواستش و تمنا کنم؛ این کار فقط آن لحظه را برایش گوارتر می کرد.

آصف نگهبانها را به اتاق صدا زد و به آنها گفت: «می خواهم به حرفم خوب گوش کنید. می خواهم چند لحظه در اتاق را ببندم. بعد من و او می خواهیم یک موضوع قدیمی را حل و فصل کنیم. هر چه شنیدید، تو نیاید؛ شنیدید؟ تو نیاید!» نگهبانها سری پایین آوردند و از آصف به من نگاه کردند. «بله، آقا صاحب» آصف گفت: «کار که تمام شد، فقط یکی از ما از این اتاق زنده بیرون می آید. اگر او بیرون آمد، آزادیش را به دست آورده و شما می گذارید بروید. فهمیدید؟» نگهبان مسن تر پا به پا کرد. «ولی آقا صاحب...»

آصف داد زد: «اگر او بیرون آمد، بگذارید بروید!» دو مرد خود را جمع و جور کردند. ولی باز سر پایین آوردند. یکی از آنها دست به طرف سهراب برد. آصف گفت: «بگذارید بماند.» پوزخند زد. «بگذارید تماشا کند. این درها

برای پسر بچه ها خوب است.»

نگهبانها رفتند. آصف تسبیح خود را کنار گذاشت. دست به جیب روی سینه جلیقه سیاهش برد. آنچه از جیب درآورد اصلاً متعجبم نکرد: همان پنجه بوکس برنجی ضد زنگ بود.

به موهایش ژل زده و سیبل کلارک گیبل را بر پشت لب کلفتش دارد. ژل کلاه سبز کافتی جراحی را خیس کرده و لک سیاهی به شکل آفریقا رویش ایجاد کرده. این نکته یادم مانده. این و زنجیر طلای الله دور گردن تیره اش. رویم خم شده و نگاه می کنند و تند به زبانی حرف می زند که نمی فهمم. گمانم اردو باشد. چشمانم به سیبک گلوی اوست که بالا و پایین می رود، بالا و پایین و دلم می خواهد به رسم سنش چقدر است - خیلی جوان به نظر می رسد، مثل بازیگر یک سریال آنکی خارجی - اما تنها چیزی که زیر لب می گویم این است: به نظرم دعوی خوبی با او کرده ام. به نظرم دعوی خوبی با او کرده ام.

نمی دانم با آصف خوب جنگیده ام یا نه. فکر نمی کنم. آخر چطور می توانستم؟ اولین باری بود که با کسی گلاویز می شدم. یادم نمی آید در تمام عمرم با کسی مشت و لگد رد و بدل کرده باشم.

خاطره دعوا با آصف به طرز شگفت انگیزی جزء به جزء زنده است: یادم هست که آصف پیش از به کار بردن پنجه بوکس برنجیش موسیقی را راه انداخت. قالیچه ای که عکس کعبه را رویش بافته بودند از دیوار شل شد و یک دفعه روی سرم افتاد: خاکی که از آن بلند شد مرا به عطسه انداخت. یادم می آید که آصف انگور را به صورتم کوبید، دندانهای کج و کوله اش از تف برق می زد و چشمهای خون گرفته اش در حلقه می چرخید. یک جا دستار از سرش افتاد و موهای بور بلندش که تا شانه می رسید نمایان شد.

و البته آخر ماجرا. این صحنه را هنوز هم با وضوح کامل می بینم. هیچ وقت یادم نمی رود.

بیش از همه این صحنه یادم مانده: پنجه بوکش در آفتاب بعدازظهر می‌درخشید؛ ضربه‌های اول چه سرد حس می‌شد و چه زود با خونم گرم شد. یک بار به دیوار خوردم و مبخ‌ی که لابد از قاب عکسی روی دیوار مانده بود به پشتم فرو رفت. سهراب جیغ می‌زد، طبلا، آکاردئون، دلریا. باز به دیوار خوردم. پنجه بوکس آروارام را خرد می‌کرد. دندانهای را که فرو می‌دادم خفهام می‌کرد و به فکر آن بودم که چقدر مسواک زده‌ام و بر قشاق انداخته‌ام. باز به دیوار خوردم. روی زمین افتادم، خون از لب بالایم فرش اخراهی را لک می‌کرد، درد در شکم می‌پیچید و نمی‌دانستم کی باز می‌توانم نفس بکشم. صدای شکستن دنده‌هایم به چرق شکستن شاخه درختی می‌مانست که من و حسن می‌کردیم تا شمشیر درست کنیم و مثل سندباد در فیلمهای قدیمی بجنگیم. سهراب جیغ می‌کشید. استخوان گونه‌ام به کنج پایه تلویزیون گرفت. باز همان صدای چرق در گوشت پیچید و این بار درست زیر چشم چپم بود. موسیقی، جیغ سهراب، انگشتی که موهایم را می‌کشید و سرم را به عقب می‌برد، تاب خوردن برنج صد رنگ. باز هم آمد. باز صدای چرق و حالا از بینی من. درد در سراپایم پیچید و فهمیدم که دیگر دندانهایم مثل سابق نیست. لگد خوردم. سهراب جیغ زد.

نمی‌دانم کی زدم زیر خنده، اما خندیدم. خنده درد داشت، درد در آروارام، دنده‌هایم، گلویم پیچید. اما همچنان می‌خندیدم. هر چه بیشتر می‌خندیدم، محکم‌تر لگد می‌زد و مشت می‌زد و تنم را می‌خواستید.

آصف با هر ضربه می‌گریه: «به چی می‌خندی؟» توی چشمم تف کرد. سهراب جیغ زد.

آصف نعره کشید: «به چی می‌خندی؟» دنده دیگری چرق کرد، این بار دنده آخر چپ بود. چیزی که آنهمه خنده‌دار بود، این بود که از زمستان ۱۹۷۵ اولین بار بود که احساس آوازش می‌کردم. می‌خندیدم چون می‌دیدم که در اعماق قلبم انتظار چنین روزی را داشتم. یاد روزی افتادم که روی تپه با انارها حسن را زدم تا تحریکش کنم. حسن فقط ایستاد و هیچ کاری نکرد، آب انار پیراهنش را مثل خون حبس کرده بود. بعد اناری را برداشته و روی پیشانی خود شکسته بود.

آهسته گفته بود حالا راضی شدی؟ دلت خنک شد؟ نه خوشحال شده بودم و نه دلم خنک شده بود، ایلاً. اما حالا شده بودم. تنم درهم شکسته بود. بعدها فهمیدم که چقدر صدمه دیده‌ام. اما شفا یافته بودم. سرانجام شفا یافته بودم. خندیدم. بعد پایان ماجرا. تا دم گور یادم می‌ماند:

من روی زمین افتاده بودم و می‌خندیدم، آصف با پاهای باز روی سینه‌ام نشسته بود، صورتش به نقاب جنون می‌مانست، موهای آشفته‌اش در چند سانتی صورتش تاب می‌خورد. دست آزادش دور گلویم حلقه زده بود. دست دیگر، آنکه پنجه بوکس را داشت، بالای شانه‌اش بود. مشتش را بالاتر برد و برای ضربه دیگر آماده کرد. بعد «بسه» صدای نازکی شنیده شد.

هر دو نگاه کردیم.

«لطفاً دیگر نزن.»

یاد حرفی افتادم که مدیر یتیم‌خانه وقتی در به روی من و فرید باز کرده بود گفت. اسمش چه بود؟ زمان؟ گفته بود از آن ماسکاسک جدا نمی‌شود هر جا برود، آن راه کمر قبتانش می‌بندد.

«دیگر نزن.»

اشک توأم با سرمه دو خط سیاه زیر چشمهایش کشیده بود و آمیخته با سرباب به گونه‌هایش راه می‌کشید. لب زیریش می‌لرزید. آب دماغش جاری بود آهسته غریه: «بسه»

دستش بالای شانه بود، انتهای چرمی فلاسنگ را به دست داشت و لاستیک را با تمام قوا کشیده و آماده پرتاب بود. در انتهای چرمی چیزی بود، چیزی براق و زرد، پلک زدم تا خون از روی چشمانم پس برود و دیدم یکی از گلوله‌های برنجی حلقه پایه میز است. سهراب با فلاسنگ به صورت آصف نشانه رفته بود.

«دیگر نزن، آقا. لطفاً.» صدایش خشک و لرزان بود. «دیگر اذیتش نکن.»

دهان آصف جنبید، ولی حرفی از آن درنیامد. می‌خواست چیزی بگوید، اما مکث کرد. سر آخر گفت: «به خیالت چی داری می‌کنی؟»

سهراب گفت: «لطفاً دست بردار.» از چشمان سبزش اشکهای تازه آمیخته با

سرعه روان شد.

آصف آهسته گفت: «بگذارش کنار، هزاره. بگذارش کنار و گرنه کاری که با او می‌کنم در قیاس با بلایی که به سرت می‌ارم گوشمالی ملایمی خواهد بود.»
اشک بیش از پیش روانه شد. سهراب سر بالا انداخت و گفت: «اطفأ آفا، بس کن.»

«بگذارش کنار.»

«دیگر اذیتش نکن.»

«بگذارش کنار.»

«خواهش می‌کنم.»

«بگذارش کنار.»

«بسه!»

«بگذارش کنار» آصف گلویم را رها کرد و به طرف سهراب پرید.

سهراب که انتهای فلاسنگ را رها کرد، صدای فش فش ش شنیده شد. آصف جیغ می‌کشید. دستش را درست روی جایی گذاشته بود که چند لحظه پیش چشم چپش بود. از بین انگشتهایش خون جاری بود. در دستش خون بود و چیزی دیگر، چیزی سفید و ژله مانند. به وضوح فکر کردم به آن می‌گویند مایع زجاجی. آن را جایی خوانده بودم. مایع زجاجی.

آصف روی فرش غلتید. از این پهلوی به آن پهلوی شد، جیغ کشید، دستش هنوز روی حلقه خونینش کفجه بود.

سهراب گفت: «برویم!» دستم را گرفت. کمکم کرد سر پا بایستم. ذره ذره درهم شکسته‌ام از درد به فریاد آمد. پشت سر ما آصف جیغ می‌کشید.

داد زد: «بیرون! بزنید بچاک!»

تلوتلو خوران در را باز کردم. نگهبانها که مرا دیدند، چشمهانشان گشاد شد. فکر کردم مگر چه ریختی شده‌ام، یا هر نفس درد در معده‌ام می‌پیچید. یکی از نگهبانها به زبان پشتو چیزی گفت و بعد از کنار ما گذشتند و دوان دوان خود را به اتاقی رساندند که آصف از آن داد می‌کشید: «بیرون!»

سهراب دستم را کشید و گفت: «بیا، باید برویم.»

دست سهراب در دست در تالار افتان و خیزان پیش رفتم. آخرین بار سر برگرداندم و به پشت سر نگاهی کردم. نگهبانها آصف را بغل کرده بودند و با صووتش ورمی رفتند. بعد فهمیدم: گوی برنجی هنوز به حلقه خالی او چسبیده بود.

همه دنیا زیر و زیر می‌شد و تاب می‌خورد، به سهراب تکیه دادم و لنگ لنگان از پله‌ها پایین رفتم. از بالا جیغهای مداوم آصف به گوش می‌رسید، فریاد جانوری مجروح بود. بیرون رفتم و به روشنایی روز رسیدیم، دستم دور شانه سهراب بود و دیدم فرید دوان دوان به سوی ما می‌آید.

از دیدن وضع من با چشمهای گشاد گفت: «بسم الله! بسم الله!» دستم را دور شانه‌هایش انداخت و بلندم کرد. دوان دوان مرا به لندکروز برد. به نظرم جیغ کشیدم. به طرزی که سندهایش بر پیاده‌رو می‌کوفت و پاشنه سندهش به پاهای پینه بسته‌اش می‌خورد نگاه می‌کردم. نفس کشیدن آزاردهنده بود. بعد در صندلی عقب به سقف لندکروز زل زدم، روکش صندلی پژ ورنده بود، و به صدای غرغر دوی که باز می‌شد گوش دادم. صدای قدمهایی را دور و بر لندکروز شنیدم. فرید و سهراب تند و تند حرف می‌زدند. درهای لندکروز بسته شد و موتورش روشن شد. لندکروز با تکانی از جا کنده شد و من دست کوچکی را روی پیشانی خود احساس کردم. صداهایی را در خیابان و فریادی را شنیدم و درختها را دیدم که تیره و تار از شیشه ماشین رد می‌شوند. سهراب حق حق می‌کرد. فرید هنوز مرتب می‌گفت: «بسم الله، بسم الله»

در همین موقع بود که بیهوش شدم.

بیست و سه

چهره‌ها در مه پیش می‌آمدند، درنگ می‌کردند و محو می‌شدند. خم می‌شدند و از من پرسشهایی می‌کردند همه می‌پرسیدند. می‌دانم کی هستم؟ جایم درد می‌کند؟ می‌دانم کی هستم و همه جایم درد می‌کند. می‌خواهم به آنها بگویم، اما حرف زدن هم درد دارد. می‌دانم این حال به خاطر آن است که چندی پیش، شاید یک سال پیش، شاید دو سال، شاید ده سال، خواستم با بچه‌ای حرف بزنم که سرخاب به گونه‌اش مالیده‌اند و چشمهایش را سیاه کرده‌اند. بچه، بله، حالا او را می‌بینم. سوار یک جور اتوموبیل، من و بچه، گمان نمی‌کنم ثریا رانده‌اش باشد، چون او هرگز این قدر سرعت نمی‌رود. می‌خواهم چیزی به این بچه بگویم - گفتش خیلی مهم به نظر می‌رسد. اما یادم نمی‌آید چه می‌خواهم بگویم، یا چرا اینهمه مهم است. شاید می‌خواهم بگویم گریه نکند، حالا دیگر همه چیز روبراه می‌شود. شاید هم نه. به دلیل نامعلومی نمی‌توانم فکر کنم، می‌خواهم از بچه تشکر کنم.

چهره‌ها، همه کلاه سبز به سر دارند. آهسته می‌آیند و می‌روند. تند و تند حرف می‌زنند، به زبانی که نمی‌فهمم. حرفها و صداهای دیگری می‌شنوم، بیب و زنگ اختطار. و باز چهره‌های بیشتر. روی من خم می‌شوند. هیچ‌کدام یادم نمی‌ماند، جز آنکه زل به موهایش زده و سبیل کلارک گیل را دارد؛ همان که لکهای به شکل آفریقا روی کلاش دیده می‌شود. آقای ستاره سریال آبکی خنده‌دار است. حالا می‌خواهم بخندم. اما خنده هم درد دارد.

محو می‌شوم.

می‌گوید اسمش عایشه است. «مثل زن پیغمبر». موهای جوگندمیش را از فرق باز کرده و دم اسبی بسته، روی بینی‌اش جواهری به شکل خورشید نشانده. عینک دو دید می‌زند که چشمهایش را ورقلمبیده می‌کند. او هم سبز می‌پوشد و دستهایش نرم است. نگاهم می‌کند که به او زل زده‌ام و لبخند می‌زند. چیزی به انگلیسی می‌گوید. چیزی نوک نیز به کنار سینه‌ام فرو می‌رود.

محو می‌شوم.

مردی کنار تختم ایستاده است. می‌شناسمش. سیه چرده و لندوک است و ریش بلندی دارد. کلاه به سر دارد - نام این کلاهها چیست؟ پکول؟ مثل کسی که نامش حالا یادم نمی‌آید، کلاه را کجکی به سر گذاشته. چند سال پیش با اتوموبیلش مرا جایی برد می‌شناسمش. دهانم گیر و آگیری دارد. صدای غلغل می‌شنوم.

محو می‌شوم.

بازوی راستم می‌سوزد. زنی که عینک دو دید مجهز به شیشه آفتابی دارد روی بازویم خم شده و لوله پلاستیکی شغافی به آن وصل می‌کند. می‌گوید: «پتاسیم». می‌گوید: «مثل زنبور می‌گردد، نه؟» درست است. اسمش چیست؟ چیزی که به پیغمبر مربوط می‌شود. او را هم از چند سال پیش می‌شناسم. موهایش را به شکل دم اسبی درمی‌آورد. حالا آن را به صورت گوجه‌فرنگی درآورده. موهای ثریا هم اولین بار که با هم حرف زدیم همین مدل بود. کی بود؟ هفته پیش؟

عایشه! بله.

دهانم مشکلی دارد که نمی‌دانم و این چیزی که به سینه‌ام فرو می‌رود.

محو می‌شوم.

در کوههای سلیمان بلوچستان هستیم و بابا با خرس سیاه گلاویز شده است. بابای دوران کودکی من است، توفان آقا، نمونه بلند بالا و افراشته نیرومندی

پشتون، نه آن مرد پژمرده زیر پتو، آن مرد با گونه‌های تکیده و چشمان گود رفته. آن دو، مرد و جانور، روی تکه چمن سبز در هم می‌غلنند. موهای تابدار بابا آشفته است. خرس می‌غرد، شاید هم غرش بابا باشد. تف و خون از هر سو جاری است و پنجه و دست درهم می‌پیچند. با صدای تلب روی زمین می‌افتند و بابا روی سینه خرس نشسته است و انگشتش در دماغ خرس فرو رفته. نگاهم می‌کند و متوجه می‌شوم، او خود من است. من با خرس گلاویز شده‌ام.

بیدار می‌شوم. مرد لندوک سیه چرده کنار تختم ایستاده. اسمش فرید است. حالا یادم آمد. پیری که توی ماشین بود کنار اوست. صورتش مرا یاد صدای زنگوله می‌اندازد. تشنه‌ام.

محو می‌شوم.

مدام محو می‌شوم و برمی‌گردم.

معلوم شد نام مردی که سیل کلارک گیبِل را داشت، دکتر فاروقی است. ابتدا بازیگر سریال آبکی نبود، بلکه جراح سر و گردن بود. هر چند من همچنان او را کسی به نام آرمان می‌شناختم که در یکی از سریالهای آبکی بازی می‌کرد که در جزیره‌ای حاره‌ای می‌گذشت.

می‌خواستم بیرسم کجا هستم؟ اما دهانم باز نمی‌شد. اخم کردم. نالیدم. آرمان لبخند زد؛ دندانهایش از سفیدی برق می‌زد.

گفت: «حالا نه، امیر. بزودی. هر وقت سیمها را در آوردم» انگلیسی را با لهجه غلیظ و غلطان اردو حرف می‌زد.

«سیمها؟»

آرمان دستها را چلیپا کرد؛ ساعد پرمویی داشت و حلقه طلای ازدواج به انگشت. «لابد می‌خواهی بررسی کجا هستی، چه بلایی سرت آمده. این حال کاملاً عادی است. همیشه بعد از جراحی به آدم سرگشتگی دست می‌دهد. بنابراین آنچه می‌دانم به ات می‌گویم.»

دلم می‌خواست از او بیرسم قضیه سیمها چیست. بعد از جراحی یعنی چه؟

عایشه کجاست؟ دلم می‌خواست لبخند عایشه را ببینم و دستهای نرمش در دستم باشد.

آرمان اخم کرد و یک ابرو را با حالت کسی که برای خود اهمیت قایل است بالا برد. «تو یک بیمارستان در پیشاوری. از دو روز پیش. باید بگویم که جراحات و خیمی برداشته‌ای، امیر. به نظرم بخت یارت بوده که زنده مانده‌ای، دوست عزیز.» وقتی این حرف را زد انگشت اشاره‌اش را مثل آونگ پس و پیش برد. «طحالت پاره شد، اما خوشبختانه پارگی تازه بود، چون نشانه‌های خونریزی در حفره شکمی تو دیده شد. همکارانم در بخش جراحی عمومی ناچار شدند فوراً طحال را عمل کنند. اگر زودتر پاره شده بود، از خونریزی می‌مردی.» به بازویی که سرم به آن وصل بود تپ تپ زد و لبخند زد. «هفت تا از دنده‌ها هم شکسته. یکیشان باعث پنوموثراکس^۱ شده.»

اخم کردم. سعی کردم دهان باز کنم. یاد سیمها افتادم.

آرمان توضیح داد: «یعنی یکی از ریه‌ها سوراخ شده.» یک لوله شفاف پلاستیکی را در طرف چپم کشید. باز حس کردم چیزی به سینه‌ام فرو می‌رود. «راه نفوذ را با این لوله که به سینه‌ها وصل است بسته‌ایم. با چشم لوله را دنبال کردم که از میان قدری نوار زخم‌بندی روی سینه‌ام به سرم نیم پر با ستونهایی از آب وصل بود. صدای غلغل از آنجا می‌آمد.

«همچنین جراحتهای زیادی برداشته‌ای. یعنی بریدگی.»

می‌خواستم بگویم معنی جراحی را می‌دانم؛ نویسنده‌ام. خواستم دهان وا کنم. باز سیمها را فراموش کرده بودم.

آرمان گفت: «بدترین جراحی روی لب بالایت بود. ضربه لب بالایت را درست از وسط دو نیم کرده بود. اما جای نگرانی نیست، دکترهای جراحی پلاستیک بخیه‌اش زده‌اند و به نظرشان نتیجه خوبی می‌دهد. هر چند جای زخم می‌ماند. این دیگر چاره‌ای ندارد.

۱. Pneumothrax: نشت هوا از ریه و جمع شدن آن در اندام داخلی.

«همچنین یک پارگی منحنی در سمت چپ بود؛ مال استخوان حدقه چشم. که آن را هم راست و رست کردیم. سیمهای آروارهات را شش هفته دیگر برمی داریم. تا آن وقت فقط مایعات و سوپ می خوری. قدری لاغر می شوی و حرف زدن تا مدتی شبیه آل پاچینو^۱ در قسمت اول پدر خوانده می شود.» خندید. «ولی امروز یک کاری باید انجام بدهی. می دانی چیه؟»

سر بالا بردم.

«کارت این است که گاز تخلیه کنی. این کار را بکن تا مایعات به ات بدهیم. گوز نباشد، از غذا خبری نیست.» باز خندید.

بعدها که عایشه لوله سِرُم را برداشت و بنا به خواست من سر تخت را بالا برد، به آنچه بر سرم آمده بود فکر کردم. طحال پاره، دندانهای شکسته، ریه سوراخ شده. حدقه چشم خرد شده. اما موقع تماشای کبوتری که روی لبه پنجره به تکه نانی نوک می زد، فکرم به طرف حرفی رفت که آرمان / دکتر فاروقی زده بود: ضربه لب بالایت را درست از وسط دو نیم کرده. درست از وسط. مثل لب شکری.

فرید و سهراب فردای آن روز به دیدنم آمدند. فرید با لحن نیم شوخی پرسید: «امروز ما را می شناسی؟ پادت می آید؟» سری به تأیید جنباندم.

لبخند زنان گفت: «الحمد و لله دیگر هذیان نمی گویی.»

به زحمت از لای سیمها گفتم: «متشکرم، فرید.» حق با آرمان بود - صدایم مثل آل پاچینو^۲ در پدر خوانده بود. هر بار که زبانم در یکی از جاهای خالی دندانهای که بلعیده بودم فرو می رفت، تعجب می کردم. «یعنی، متشکرم. برای همه چی.»

دستی تکان داد و کمی سرخ شد. گفت: «بسه، ارزش تشکر را ندارد.» رو کردم به سهراب. لباس تازه ای پوشیده بود، پیرهن - تنبان قهوه ای کمرنگ، که انگار کمی

۱ و ۲. نویسنده مارلون براندو را در این فیلم با آل پاچینو اشتباه گرفته است.

برایش گشاد بود، عرقچین سیاهی هم به سر داشت. به پاهایش نگاه می کرد و با لوله پیچ و تاب خورده سِرُم بازی می کرد.

گفتم: «ما را هیچ کس به هم معرفی نکرد.» دستم را پیش بردم. «من امیرم.»

به دستم و بعد به چشمهایم نگاه کرد و گفت: «شما همان امیر آقای هستی که بابا به من گفت؟»

«بله.» یاد نامه حسن افتادم. از تو برای فرزانه و سهراب تعریفها کرده ام و گفته ام با هم بزرگ شده ایم و بازی کرده ایم و در خیابانها دویده ایم. آنها به داستان شیطنهای من و تو خیلی خندیدند! گفتم: «به تو هم یک تشکر بدهکارم، سهراب. تو جانم را نجات دادی.»

چیزی نگفت. وقتی دستم را نفشرد، آن را پایین آوردم. زیر لب گفتم: «از لباس تو تو خوشم می آید.»

فرید گفت: «مال پسرم بود. برایش کوچک شده. به نظرم قالب تن سهراب است.» اضافه کرد سهراب می تواند پیشش بماند تا جایی برایش پیدا کنیم. «اتاقمان زیاد نیست، اما چه کنم؟ نمی شود تو خیابان ولش کرد. بعلاوه، بچه های من ازش خوششان آمده. ها، سهراب؟» اما پسر بچه همچنان سر به زیر انداخته بود و با لوله سِرُم ور می رفت.

فرید کمی یا تردید گفت: «می خواستم از تو پرسم واقعاً توی آن خانه چه اتفاقی افتاد؟ بین تو و آن طالبانی چه اتفاقی افتاد؟»

گفتم: «بگذار فقط بگویم هر دو به آن چیزی که حقمان بود رسیدیم.»

فرید سری جنباند و دیگر کنجکاوی نکرد. به ذهنم رسید که بین زمانی که پشاور را به مقصد افغانستان ترک کردیم و حالا جایی با یکدیگر دوست شده ایم. «من هم می خواستم چیزی بپرسم.»

«چی؟»

در پرسیدن دل دل کردم. از جوابش می ترسیدم. گفتم: «رحیم خان.»

«رفته.»

قلبم از جا جهید. «یعنی...»

«نه. فقط... رفته. تکه‌ای کاغذ تا شده را همراه کلید کوچکی به من داد. «وقتی دنبالش رفتم، صاحب خانه این را داد دستم. گفت رحیم خان یک روز بعد از ما از آنجا رفته.»
«کجا رفته؟»

فرید شانه بالا انداخت. «صاحب خانه نمی‌دانست. گفت رحیم خان نامه و کلید را برای تو گذاشته و رفته. به ساعتش نگاهی انداخت. «بهتر است من بروم پیدا سهراب.»

گفتم: «می‌شود بگذاری قدری پیشم بماند؟ بعد بیایی ببریش؟» رو کردم به سهراب: «دوست داری کمی دیگر پیشم بمانی؟»
سهراب شانه را بالا انداخت و چیزی نگفت.
فرید گفت: «البته. پیش از نماز مغرب می‌آیم می‌برمش.»

سه بیمار دیگر هم اتاقم بودند. دو مرد مسن‌تر از من که پای یکیشان توی گچ بود و دیگری تنگ نفس داشت و جوانی پانزده - شانزده ساله که آپاندیس عمل کرده بود. پیرمرد پا در گچ بی‌آنکه پلک بزند به ما خیره شده بود و مدام از من به پسر بچه هزاره که روی سه پایه نشسته بود نگاه می‌کرد. خانواده‌های هم اتاقی‌هایم - پیرزنهایی با شلوار - کامیز^۱ خوش‌رنگ، بچه‌ها، مردهای عرقچین به سر - لعلخ^۲ کنار به اتاق می‌آمدند و می‌رفتند. آنها با خودشان پکوره، نان، سمبوسه، بریانی^۳ می‌آوردند. گاهی یکی الکی توی اتاق می‌آمد، مثل مرد قد بلند ریشویی که درست پیش از آمدن فرید و سهراب به اتاق آمد. پتویی قهوه‌ای دور خودش پیچیده بود. عایشه چیزی به زبان اردو از او پرسید. او اعتنائی نکرد و اتاق را با چشمهایش کاوید. به نظرم رسید کمی بیش از حد لزوم به من زل زده است. وقتی پرستار دوباره از او پرسید با کی کار دارد، او چرخید و رفت.

۱. Shahwar-Kameez: بلوز شلوار بلند همرنگ حاشیه‌دوزی شده خاص زنان هند و پاکستان و افغانستان.

۲. biryani هرگوشی که در تنور پخته شود.

از سهراب پرسیدم: «چطوری؟» شانه بالا انداخت و به دستهایش نگاه کرد.
«گشته‌ات نیست؟ آن خانم یک بشقاب بریانی به من داده، ولی من که نمی‌توانم بخورم.» نمی‌دانستم چطور با او سر صحبت را باز کنم. «می‌خوری؟»
سر بالا انداخت.

«می‌خواهی حرف بزنی؟»

باز سر بالا انداخت.

به همین حال مدنی ساکت ماندیم: دو بالش پشتم بود و به آن تکیه داده بودم و سهراب روی سه پایه بلندی کنار تختم نشسته بود. یک وقت خوابم برد و بیدار که شدم هوا رو به تاریکی بود و سایه‌ها دراز شاه بودند و سهراب هنوز کنارم نشسته بود. هنوز هم به دستهایش زل زده بود.

آن شب که فرید سهراب را برد، نامه رحیم خان را باز کردم. خواندنش را هر چه می‌توانستم عقب انداخته بودم. نامه این طور بود:

امیر جان

انشاءالله این نامه در عین سلامت به دست برسد. دعا می‌کنم که تو را به عذاب نینداخته باشم و افغانستان با تو نامهربان نبوده باشد. از روزی که رفته‌ای مرتب در حقت دعا می‌کنم.

حق با تو بود که گمان می‌کردی من آنهمه سال از ماجرا باخبرم. بله، بودم. حسن کمی بعد از آن حادثه برایم تعریف کرد. کاری که تو کردی غلط بود، امیر جان. اما فراموش نکن که در موقع آن اتفاق پسر بچه‌ای بیش نبود. پسر بچه‌ای که توی دردر افتاده. از آن به بعد به خودت خیلی سخت گرفتی، هنوز هم می‌گیری - این را در پیشاور توی چشمهایت دیدم. ولی امیدوارم به این نکته توجه کنی: مردی که وجدان نداشته باشد و محبت سرش نشود، رنج هم نمی‌برد. امیدوارم با این سفر به افغانستان رنج تو هم به پایان برسد.

امیر جان، از دروغهایی که آنهمه سال به تو گفته‌ایم، شرمنده‌ام. حق با

تو بود که در پیشاور عصبانی شدی. حق داشتی بدانی. حسن هم همین‌طور. می‌دانم این حرف کسی را از چیزی تبرئه نمی‌کند، اما کابلی که آن روزها در آن به سر می‌بردیم دنیای غریبی بود، دنیایی که بعضی چیزها در آن بیش از حقیقت اهمیت داشت.

امیر جان، می‌دانم پدرت در نوجوانی چقدر به تو سخت می‌گرفت. می‌دیدم چه رنجی می‌کشی و چقدر خواستار محبتش هستی و دلم برایت کباب می‌شد. اما پدرت مردی بود دو پاره بین دو نیمه خود، امیر جان؛ تو و حسن. هر دو تان را دوست داشت، اما نمی‌توانست آن‌طور که دلش می‌خواست، یعنی آشکار و بی‌پرده و مانند یک پدر عشق و علاقه‌اش را به حسن نشان دهد. بنابراین آن را تار و تار تو کرد - نیم مشروعتش از لحاظ اجتماعی، نیمی که نماینده ثروت موروثی او بود و امتیازات گناه مصون از مجازات همراه آن. تو را که می‌دید، انگار خودش را می‌دید و گناهش را. تو هنوز عصبانی هستی و می‌فهمم هنوز خیلی زود است که انتظار داشته باشم بپذیری، اما شاید روزی دریابی که وقتی پدرت به تو سخت می‌گرفت با خودش هم همین‌طور بود. پدرت هم مثل خودت روح آزاده‌ای داشت، امیر جان.

نمی‌توانم شرح بدهم وقتی خبر درگذشتش را شنیدم چه غم جانکاهی نصیب شد. چون دوستم بود و چون مرد خوب و حتی مرد بزرگی بود. دوستش داشتم. این چیزی است که می‌خواهم بفهمی، که خیر، خیر واقعی از پشیمانی پدرت ناشی می‌شد. گاهی فکر می‌کنم هر کاری می‌کرد، خوراک دادن به فقرا در خیابان، ساختن یتیم‌خانه، پول دادن به دوستان به وقت نیاز، همه و همه راهی بود برای کاستن از بار وجدان خود. به نظرم راه درست رستگاری همین است، امیر جان؛ وقتی که گناه به خیر و خوبی منجر می‌شود.

می‌دانم که در نهایت خداوند بخشنده است. پدرت را، مرا و تو را خواهد بخشید. امیدوارم تو هم بتوانی ببخشی. اگر می‌توانی پدرت را ببخش. اگر خواستی مرا ببخش. اما مهم‌تر از همه، خودت را ببخش. برایت قدری پول گذاشتم، در واقع قسمت بیشتر پولی را که داشتم، به

نظرم وقتی برگردی قدری هزینه خواهی داشت، پولت باید برای تأمین آنها کافی باشد. بانکی در پیشاور هست که فرید جایش را می‌داند. پول در صندوق امانات آنجاست. کلید آن را هم ضمیمه کرده‌ام.

و اما راجع به من، وقت رفتن است. وقت کمی برایم مانده و می‌خواهم آن را در تنهایی بگذرانم. لطفاً دنبالم نگردید. این آخرین درخواست من از شماست.

شما را به خدا می‌سپارم.

دوستدار همیشگی تو

رحیم

آستین لباس بیمارستان را روی چشمانم کشیدم. نامه را تا کردم و زیر تشک گذاشتم.

امیر، آن نیمه که از لحاظ اجتماعی مشروع بود، آن نیمه که نماینده ثروت موروثی و امتیازات گناه مصون از مجازات است که همراه آن است. با خود گفتم شاید به همین دلیل روابط من و بابا در ایالات متحد خوب بود. فروش خرت و پرت با سود ناچیز، کارهای پست و حقیر، آپارتمان دلگیر ما - که چیزی بود در ردیف کلبه - شاید در امریکا وقتی بابا نگاهم می‌کرد، کمی از حسن را در من می‌دید.

رحیم خان نوشته بود پدرت هم مثل تو روح آزاده‌ای داشت. شاید همین‌طور بود. هر دو گناه کرده و خیانت ورزیده بودیم. اما بابا راهی پیدا کرده بود که پشیمانی خود را بدل به خیر و خوبی کند. من چه کرده بودم، جز اینکه گناهانم را گردن همان کسی انداختم که به او خیانت کرده بودم و بعد هم کوشیده بودم همه را از یاد ببرم؟ چه کرده بودم، جز اینکه بدل به خواب‌گردی بشوم؟ چه کرده بودم که گذشته را جبران کنم؟

وقتی پرستار - عایشه ته، زنی مو قرمز که اسمش یادم می‌رود - سرنگ در دست تو آمد و پرسید می‌خواهم به من مرفین بزنند، گفتم بله.

صبح روز بعد لوله‌ای را که به سینه‌ام وصل بود برداشتند و آرمان ماسماکها را قدری شل کرد تا بتوانم آب سبب بخورم. وقتی عایشه فتنجان آب سبب را روی میز کنار تخت گذاشت، از او خواستم آینه‌ای به من بدهد. او عینکش را بالای پیشانی برد، پرده را کنار زد و گذاشت نور خورشید بامدادی به اتاق بتابد. سر روی شانه برگرداند و گفت: «بفرما، یادت باشد که چند روز دیگر بهتر می‌شود. پارسال دامادم که سوار موتور گازی بود تصادف کرد. صورت فشنکش روی آسفالت کشیده شد و رنگش شد مثل بادمجان. حالا باز مثل یکی از بازیگرهای هندی خوشگل است.»

با وجود اطمینان دادن او، به آینه که نگاه کردم و دیدم صورتم چه ریخی شده، نفسم بند آمد. انگار کسی نوک لوله پمپ باد را زیر پوستم گذاشته و بادش کرده بود. چشمانم باد کرده و کبود بود. بدتر از همه دهانم بود، تکه‌ای گوشت غلبه سرخ و ارغوانی، سراپا کوفتگی و بخیه، سعی کردم لبخند بزنم و رگه دردی در تمام لبم دودید. تا مدتی نمی‌توانستم لبخند بزنم. گونه چیم، زیر چانه‌ام، روی پیشانی درست زیر رستگاه مو بخیه خورده بود.

پیرمردی که پایش توی گچ بود به زبان اردو چیزی گفت. شانه بالا انداختم و سری جپاندم. او به صورتش اشاره کرد، تب تب به آن زد، و پوزخند گل و گشادی زد که دهان بی‌دندان‌ش نمایان شد و به انگلیسی گفت: «خیلی خوب، انشاءالله.»

زمزمه کردم: «متشکرم.»

آینه را که زمین گذاشتم، فرید و سهراب از راه رسیدند. سهراب روی سه پایه نشست و سر را روی میله بغل تخت گذاشت.

فرید گفت: «می‌دانی، هر چه زودتر تو را از اینجا ببریم، بهتر است.»

«دکتر فاروقی می‌گوید...»

«منظورم بیمارستان نیست. پشاور است.»

«چرا؟»

فرید گفت: «فکر نمی‌کنم اینجا در درازمدت در امان باشی.» صدایش را پایت

آورد: «طالبان اینجا دوستانی دارند. ممکن است بخواهند پیدات کنند.»

بیج کردم. «گمانم تا حالا پیدام کرده باشند.» یکهو یاد مرد ریشویی افتادم که به اتاق آمده و دم در ایستاده و به من زل زده بود.

فرید رویم خم شد. «همین که بتوانی راه بروی، می‌برمت اسلام‌آباد. البته آنجا هم چندان بی‌خطر نیست، هیچ جای پاکستان نیست، اما بهتر از اینجا است. دست کم قدری وقت پیدا می‌کنیم.»

«فرید جان، این کار برای تو هم خطر دارد. شاید بهتر باشد با من دیده نشوی. تو زن و بچه داری و باید هوای آنها را داشته باشی.»

فرید با تکان دادن دست حرفم را رد کرد. «بچه‌های من کوچکنند، اما زرنگند. خودشان می‌دانند چطور مراقب خواهر و مادرشان باشند.» لبخند زد. «بعلاوه، من که نگفتم مجانی این کار را می‌کنم.»

گفتم: «اگر هم می‌خواستی، نمی‌گذاشتم.» یادم رفت که نمی‌توانم لبخند بزنم و خواستم این کار را بکنم. خط باریک خونی از چانه‌ام راه افتاد. «می‌شود یک لطف دیگر ازت بخواهم.»

فرید گفت: «هزار بار جان بخواه.»

ارزشیدن این حرف زدم زیر گریه. حق حق کردم و اشک از گونه‌هایم روان شد و زخمهای لبم را سوزاند.

فرید گوش به زنگ گفت: «چه شده؟»

صورتم را در دستها پنهان کردم. می‌دانستم که همه در اتاق تماشا می‌کنند. بعد خسته و مانده شدم. گفتم: «متأسفم.» سهراب با اخمی که به پیشانی‌ش چین می‌انداخت نگاهم می‌کرد.

وقتی باز توانستم حرف بزنم، به فرید گفتم چه می‌خواهم. «رحیم خان گفت آنها تو پیشاور زندگی می‌کنند.»

فرید گفت: «می‌شود لطفاً نامشان را اینجا بنویسی؟» با احتیاط براندازم کرد، انگار که می‌پرسید بعد از آن دیگر چه هوسی می‌کنم. اسمشان را خرچنگ قورباغه روی تکه‌ای دستمال کاغذی نوشتم: «جان و بتی کالدول.»

فرید کاغذ ما شده را در جیب گذاشت و گفت: «هر چه زودتر دنبالشان می‌گردم.» و رو کرد به سهراب. «و اما برسیم به تو. امشب تو را می‌برم. امیر آقا را زیاد خسته نکن.»

اما سهراب به طرف پنجره رفت. پنج - شش کبوتر آنجا روی قاب پنجره پس و پیش می‌رفتند و به خرده نان و دانه‌های پراکنده دیگر نوک می‌زدند.

در کشتی میز کنار تختم یک مجلهٔ شمال جنوبگرافیک، یک مداد ته جویده، یک شانهٔ دندان‌شکسته پیدا کرده بودم. چیزی که حالا دست دراز کردم و برش داشتم، یعنی یک دست ورق، از تقلا عرقم را درآورد. بیشتر آن را شمرده بودم و می‌دانستم دست کامل است. از سهراب پرسیدم که می‌خواهد بازی کند. انتظار نداشتم جواب بدهد، چه برسد به بازی. از کابل که آمده بودیم، همیشه ساکت بود. اما از پنجره برگشت و گفت: «فقط بازی پنج پر بلدم.»

«پس کارت ساخته است، چون من در بازی پنج پر استادم. با معرفت جهانی.»

روی سه پایه کنارم نشست. پنج برگ به او دادم. «من و پدرت که به سن تو بودیم، همین بازی را می‌کردیم. بخصوص زمستانها که برف می‌بارید و نمی‌شد رفت بیرون. صبح تا غروب بازی می‌کردیم.»

یک برگ را بازی کرد و من از دسته ورق یکی برداشتم. برگهایش را که سبک سنگین می‌کرد، دزدانه نگاهش می‌کردم. خیلی کارهایش شبیه پدرش بود. طرزی که برگها را بادبزن در دو دست می‌گرفت، طرز نگاهش از گوشهٔ چشم برای خواندنشان و طرزی که به ندرت در چشم حریف نگاه می‌کرد.

ساکت بازی کردیم. دست اول بردم، گذاشتم او دست دوم را ببرد و پنج دست بعدی را بی‌شیله بیله باختم. دست آخر که باختم، گفتم: «مثل پدرت بازی می‌کنی. حتی بهتر از او. گاهی از او می‌بردم، اما به گمانم خودش می‌گذاشت ببرم.» قدری مکث کردم و گفتم: «من و پدرت را یک دایه شیر داده.»

«می‌دانم.»

«دیگر... از ما چی بوات گفت؟»

«گفت بهترین دوستی بودی که به عمرش داشته.»

سرباز خشت را لای انگشتها چرخاندم و به بالا و پایین تکان دادم. گفتم: «می‌ترسم که همچو دوست خوبی هم نبوده باشم. اما خوشم می‌آید با تو دوست شوم. به نظرم می‌توانم برایت دوست خوبی باشم. خوب است؟ دوست داری؟» با ملایمت دست روی بازویش گذاشتم، اما او آن را پس کشید. ورقهایش را انداخت و سه پایه را به عقب برد. بعد به طرف پنجره رفت. خورشید که در پیشاور غروب می‌کرد به آسمان رنگ سرخ و ارغوانی پاشیده بود. از خیابان پایین صدای بوقهای بی‌دری، عرعر خر و سوت پلیس راهنمایی به گوش می‌رسید. سهراب در آن نور صورتی ایستاد، پیشانی خود را به پنجره فشرد و مشتها را زیر بغل برد.

عایشه دستیار مردی داشت که کمکم کرد آن شب اولین قدمها را بردارم. فقط یک دور در اتاق راه رفتم، یا یک دست که به پایهٔ چرخدار برسم چسبیده بود و دست دیگر به بازوی دستیار. ده دقیقه طول کشید تا به تخت برگردم و تا آن وقت شکاف معدهام زقزق می‌کرد و تنم خیس عرق شده بود. نفس نفس زنان در تخت دراز کشیدم. قلبم در گوشهایم چکش می‌زد، به فکر افتادم که چقدر دلم برای زخم تنگ شده.

بیشتر روز بعد را من و سهراب باز در سکوت پنج پر بازی کردیم. روز بعدش هم همین‌طور. کمتر حرف می‌زدیم، فقط پنج پر بازی می‌کردیم، من تکیه داده به بالشهای بالا آمده و او روی سه پایه و بازی ما را فقط دور زدیم در اتاق یا رفتن به حمام در ته راهرو قطع می‌کرد. آن شب خوابی دیدم. خواب دیدم که آصف دم در اتاق بیمارستان من ایستاده است و توپیک برنجی هنوز در حدقهٔ اوست. می‌گفت: «من و تو با هم فرقی نداریم. از او مراقبت می‌کنی، اما همراهِ منی.»

صبح روز بعد به آرمان گفتم که از آنجا می‌روم. آرمان اعتراض کرد: «هنوز زود است که مرخصت کنیم.» آن روز لباس

جراحی به تن نداشت، بلکه لباس آبی ملوانی که تا پایین دکمه می‌خورد پوشیده و کراوات زرد زده بود. به موهایش هم باز ژل زده بود. «هنوز باید آنتی‌بیوتیک تو زگت تزریق کنند و...»

گفتم: «ناچارم بروم. از همه زحمتهای قدرانی می‌کنم. واقعاً. ولی مجبورم بروم.»

آرمان گفت: «کجا می‌روی؟»

«بهر است نگویم.»

«هنوز نمی‌توانی دو قدم راه بروی.»

«حالا که تا ته راهرو می‌روم و برمی‌گردم. حالم خوب می‌شود.»

نقشه این بود: می‌خواستیم از بیمارستان برویم، پول را از صندوق امانات برداریم و با بیمارستان تصفیه حساب کنیم. برویم یتیم‌خانه و سهراب را بگذاریم پیش جان و بنی کالدول. بعد برویم اسلام‌آباد و نقشه سفر را عوض کنیم. چند روزی استراحت کنم تا حالم بهتر شود و بعد به آمریکا برگردم.

بهر حال نقشه این بود، تا آن روز صبح فرید و سهراب آمدند. فرید گفت: «دوستان، این جان و بنی کالدول اصلاً در پیشاور وجود ندارند.»

ده دقیقه طول کشید تا پیرهن - تنبان خودم را بپوشم. وقتی دست بلند می‌کردم جای سوراخ سینه‌ام می‌سوخت و هر بار که خم می‌شدم معده‌ام زق‌زق می‌کرد. از تلاش بسته‌بندی چند تکه دار و ندارم در پاکتی قهوه‌یی سخت به نفس نفس افتاده بودم، اما آماده شده و لب تخت نشسته بودم که فرید خبر آورد. سهراب کنارم روی تخت نشسته بود.

پرسیدم: «کجا رفتند؟»

فرید سری جنباند. «نهمیدی...»

«چون رحیم خان گفت که...»

فرید پاکت را برداشت و گفت: «رفتم کنسولگری آمریکا. هرگز کسانی به این نام در پیشاور نبوده‌اند. بنا به گفته اعضای کنسولگری همچو کسانی وجود ندارند. بهر حال در پیشاور که وجود ندارند.»

کنار من سهراب نشنال جنوگرافیک کهنه را ورق می‌زد.

پول را از بانک گرفتیم. رئیس بانک، مردی شکم‌گنده که زیر بغلش خیس عرق بود، لبخندهای درخشان می‌زد و به من گفت که بانک به پول دست نزده است. انگشت نشانه‌اش را مثل آرمان تاب داد و با لحنی جدی گفت: «مطلقاً هیچ‌کس.»

رانندگی در پیشاور با آنهمه پول نقد توی یک پاکت واقعاً تجربه ترسناکی بود. وانگهی به هر مرد ریشویی که به من زل می‌زد مشکوک می‌شدم که مبادا یکی از طالبان قاتل و مأمور آصف باشد. دو چیز بر ترسم می‌افزود: یکی اینکه مرد ریشو در پیشاور فراوان است و دیگر اینکه همه به آدم زل می‌زنند.

فرید که همراه من آهسته آهسته از صندوق حسابداری بیمارستان به طرف ماشین برمی‌گشت، گفت: «با او چه کنیم؟» سهراب در صندلی عقب لندکروز نشسته بود و از شیشه پایین کشیده اتوموبیل رفت و آمد اتوموبیلها را تماشا می‌کرد. چانه‌اش در کف دستهایش بود.

نفس نفس‌زنان گفتم: «نمی‌شود در پیشاور بماند.»

فرید گفت: «نه، امیر آقا، نمی‌تواند.» پشت حرفهایم سؤال را خواند. «متأسفم. کاش می‌شد...»

«عیب ندارد، فرید.» لبخند خسته‌ای زدم. «خودت چند سر نانخور داری.» حالا سگی کنار لندکروز بود، باهانش کشیده بود و پنجه‌های جلویش روی در لندکروز بود و دم می‌جنباند. سهراب سگ را نوازش می‌کرد. گفتم: «فعلاً می‌آید اسلام‌آباد.»

تقریباً تمام چهار ساعت راه تا اسلام‌آباد خوابیدیم. خواب زیاد دیدم، ولی قر و قاطی بادم مانده، تکه‌هایی از آن مثل برگهای ورق روی هم می‌افتد: بابا بره‌ای را برای سیزدهمین جشن تولدم می‌کشد. من و ثریا برای اولین بار با هم عشقبازی می‌کنیم. خورشید از مشرق طلوع می‌کند، ترانه عروسی هنوز در گوشمان زنگ

می‌زند. دستهای حنا بسته نریا در دستهایم چفت شده. زمانی که بابا من و حسن را به باغ توت فرنگی در جلال آباد برد. صاحب باغ گفت به شرط اینکه حداقل چهار کیلو بخوریم، هر چه توانستیم بخوریم. هر دو مان بسکه توت فرنگی خوردیم دل درد گرفتیم. خون حسن که از نشیمنگاه شلوارش روی برف می‌چکید، چقدر تیره و تقریباً سیاه بود. خون چیز نیرومندی است، بجم. خاله جمیله زانوی نریا را نوازش می‌کند و می‌گوید خدا خودش بهتر می‌داند، شاید این طور مقدر نبود روی بام خانه پدرم خوابیده‌ام. بابا می‌گوید تنها گناه مهم دزدی است. وقتی دروغ بگویی، حق یک نفر را برای دانستن حقیقت دزدیده‌ای. رحیم خان تلفنی به من می‌گوید هنوز راهی برای جبران مافات هست. راهی برای جبران مافات...

بیست و چهار

اگر پشاور شهری بود که مرا به یاد کابل می‌انداخت، اسلام آباد شهری بود که کابل روزی می‌توانست باشد. خیابانهای وسیع تر و تمیزتر از پشاور بود و در دو سویش ختمی^۱ و آتشدار^۲ کاشته بودند. بازارها منظم تر بود و ریکشاه و پیاده‌ها آن را بند نیاورده بودند. معماری آن هم باشکوه تر و مدرن تر بود و پارکهای دیدم که در سایه درختهای رُز و یاسمن گل داده بودند. فرید در خیابانی فرعی هتلی پیدا کرد که در امتداد دامنه تپه‌های مرگله^۳ بود. سر راه از کنار مسجد مشهور شاه فیصل^۴ رد شدیم که پایه‌های گول پیکر سیمانی و مناره‌های بلند دارد و می‌گویند بزرگ‌ترین مسجد دنیاست. سهراب از دیدن مسجد سر حال آمد، از شیشه خم شد و تماشایش کرد تا فرید در پیچی پیچید.

اتاق هتلی که اجاره کردیم خیلی بهتر از آن بود که من و فرید در کابل داشتیم. علاقه‌ها تمیز و فرش روفته و حمام نظیف بود. در حمام شامپو، صابون و تیغ ریش‌تراشی گذاشته بودند، وان داشت و حوله‌هایی که بوی لیمو می‌داد. روی دیوارها هم لک خون نبود. یک چیز دیگر: تلویزیونی روی میز آن طرف دو تخت یک نفره قرار داشت.

به سهراب گفتم: «بین!» با دست خاموش روشن می‌شد. کنترل از راه دور

1. hibiscus.

2. flame tree.

3. Margalla.

4. King Faisal.

نداشت - و کانال عوض می‌شد. یک برنامه مخصوص کودکان پیدا کردم که در آن گوسفند عروسکی پشمالویی به زبان اردو چیزی می‌خواند. سهراب روی یکی از تختها نشست و زانوهایش را در بغل گرفت. وقتی با صورت بی‌حالت تماشا می‌کرد و به پس و پیش تاب می‌خورد، تصاویر تلویزیون در چشمان سبزش باز می‌تافت. یاد وقتی افتادم که به حسن قول داده بودم بزرگ که شدیم، برای خانواده‌اش تلویزیون رنگی می‌خرم.

فرید گفت: «من باید بروم، امیر آقا».

«شب را بمان. راه درازی رانندگی کردی. فردا برو».

گفت: «تشکر. ولی باید امشب برگردم. دلم برای بچه‌هام تنگ شده». سر راهش جلو در ایستاد و گفت: «خدا حافظ، سهراب جان». منتظر جواب ایستاد، اما سهراب اعتنایی نکرد. همان‌طور به پس و پیش تاب خورد و صورتش را نور نقره‌ای تصاویر تلویزیون روشن کرد.

کنار در پاکی به دست فرید دادم. بازش که کرد، دهانش از حیرت باز ماند. گفتم: «نمی‌دانستم چطور از تو تشکر کنم. تو کار زیادی برایم کردی».

فرید که کمی گیج شده بود، گفت: «چقدر اینجاست؟»

«کمی بیشتر از دو هزار دلار».

شروع کرد بگوید: «دو هزار...» لب بالایش کمی می‌لرزید. کمی بعد که از جدول خیابان فاصله گرفت، دو بار بوق زد و دست تکان داد. من هم برایش دست تکان دادم. دیگر او را ندیدم.

به اتاق هتل برگشتم و سهراب را دیدم که روی تخت دراز کشیده و به صورت C بزرگی درآمده. چشمهایش بسته بود، اما نمی‌شد گفت خوابیده است. تلویزیون را خاموش کرده بود. روی تخت نشستم و از درد چهره درهم کشیدم و عرق سرد را از پیشانی پاک کردم. از خودم پرسیدم این درد ناشی از نشستن، پا شدن و غلت زدن تا کی ادامه پیدا می‌کند. نمی‌دانستم که می‌توانم غذای معمولی بخورم. نمی‌دانستم با پسر بچه مجروحی که روی تخت خوابیده بود چه کنم. هر چند در عمق ضمیرم می‌دانستم.

تنگ آبی روی میز آینه‌دار گذاشته بودند. لیوانی آب ریختم و دو قرص مسکن آرمان را خوردم. آب ولرم و تلخ بود. پرده را کشیدم. جابه‌جا شدم که پشتم راحت باشد و دراز کشیدم. خیال کردم همین حال است که شکاف سینه‌ام باز شود. درد که قدری ساکت شد و باز توانستم راحت‌تر نفس بکشم، پتو را روی سینه کشیدم و منتظر شدم نافرصهای آرمان اثر کند.

بیدار که شدم، اتاق تاریک‌تر بود. برشی از آسمان که از لای پرده‌ها سرک می‌کشید، ارغوانی شفق بود که جای خود را به شب می‌داد. خیابانها خیس بود و سرم از درد ضربان داشت. باز خواب دیده بودم، اما هیچ چیزش یادم نمی‌آمد.

وقتی چشمم به بستر خالی سهراب افتاد، قلبم فرو ریخت. صدایش زدم. طنین صدایم باعث یکه خوردنم شد. هزاران کیلومتر دور از وطن با تنی درهم شکسته در اتاق تاریک هتلی نشسته بودم و نام پسری را صدا می‌زدم که چند روز قبل او را دیده بودم. سرگشتگی غریبی بود. باز نامش را صدا زدم و جوابی نشنیدم. به زحمت از تخت بلند شدم، به حمام سر زدم و به راهرو یاریک بیرون اتاق سرک کشیدم. سهراب رفته بود.

در را بستم و خود را شلان شلان به دفتر مدیر رساندم. برای سر پا ماندن یک دست را به توده کنار راهرو گرفتم. در کنج سرسرای هتل یک درخت نخل مصنوعی پر گرد و خاک گذاشته بودند و روی کاغذ دیواریش فلاینگ‌های سورتمی در پرواز بودند. مدیر هتل را در حال خواندن روزنامه‌ای پشت پیشخوانی که روکش فورمیکا داشت دیدم. قیافه سهراب را برایش شرح دادم و پرسیدم او را ندیده. روزنامه را کنار گذاشت و عینک مطالعه را از چشمانش برداشت. موهای جرمی داشت و سیل کوچک مریعی با تک و توک موی خاکستری. بفهمی نفهمی بوی میوه‌ای حاره‌ای را می‌داد که خوب نتوانستم بفهمم کدام میوه است.

آهی کشید و گفت: «پسرها دوست دارند برای خودشان بپلکنند. من سه تا دارم. صبح تا غروب می‌زنند به چاک و مادرشان را توی زحمت می‌اندازند». خودش را با روزنامه‌ای باد زد و به آرواره‌ام خیره شد.

«فکر نمی‌کنم خواسته باشد این دور و برها ببلکد. بعلاوه ما اهل اینجا نیستیم. می‌ترسم گم شده باشد.»

سرش را به این سو و آن سو تکان داد. «پس لازم بود مواظب پسر باشید، آقا.»

«می‌دانم. اما خوابم برد و وقتی بیدار شدم، او رفته بود.»

«پسرها خیلی مواظبت می‌خواهند، می‌دانید.»

«بله.» نبض تندتر زد. چطور می‌تواند اینهمه در برابر دستپاچگی بی‌اعتنا باشد؟ روزنامه را به دست دیگر داد و به باد زدن خود ادامه داد. «حالا دوچرخه می‌خواهند.»

«کیها؟»

«پسرهای من. می‌گویند 'بابا، بابا، لطفاً یک دوچرخه برامان بخر تا دیگر در دسر درست نکنیم. خواهش می‌کنم، بابا!'. خنده کوتاه تودماغی کرد. «دوچرخه. مادرشان مرا می‌کشد. قسم می‌خورم.»

یکهو به نظرم رسید سهراب در گودالی یا توی صندوق عقب اتوموبیلی دست و پا و دهان بسته افتاده است. نمی‌خواستم خون او هم گردنم بیفتد. خون او دیگر نه. گفتم: «خواهش می‌کنم...» از گوشه چشم نامش را که روی پیراهن آستین کوتاه نخ‌آبیش دوخته شده بود خواندم. «آقای فیاض، او را ندیدید؟»

«پسر را؟»

لبم را گاز گرفتم. «بله، پسر! پسر که همراه من به اینجا آمد. محض رضای خدا او را دیدید، یا نه؟»

از باد زدن دست کشید. چشمهایش تنگ شد. «به من حقه زن، دوست عزیز، من مسئول گمشدنش نیستم.»

این کنایه‌اش باعث نشد که خون به صورتم ندود. «حق با شماست. من اشتباه کردم. تقصیر من است. حالا بگو ببینم، او را دیدی؟»

به اختصار گفتم: «متأسف.» عینکش را به چشم زد و روزنامه را باز کرد. «همچو پسر ندیدم.»

لحظه‌ای پشت پیشخان ایستادم و کوشیدم جیب نکشم. وقتی از سراسر بیرون

می‌رفتم، پرسید: «به فکر می‌رسد کجا ممکن است رفته باشد؟»

گفتم: «نه.» احساس خستگی می‌کردم. خسته بودم و هراسان.

«به چیز خاصی علاقه دارد؟» دیدم روزنامه را تا کرده. «مثلاً پسرهای من کشته مرده فیلمهای پر هیجان آمریکایی هستند، بخصوص فیلمهای آن آرنولد و اتسنگر^۱...»

یکهو داد زد: «مسجد! مسجد بزرگ.» یادم آمد که مسجد چطور جرت سهراب را پاره کرده بود و وقتی با اتوموبیل از کنارش می‌گذشتیم چطور سر از شیشه بیرون برده و محو آن شده بود.

«شاه فیصل؟»

«بله، می‌شود مرا برسانی آنجا؟»

پرسید: «می‌دانستی بزرگ‌ترین مسجد دنیاست؟»

«نه، ولی...»

«فقط حیاطش گنجایش چهل هزار نفر را دارد.»

«می‌شود مرا برسانی آنجا؟»

گفتم: «فقط یک کیلومتر از اینجا فاصله دارد.» ولی داشت از پیشخان عقب می‌کشید.

«کرایه‌اش را می‌دهم.»

آهی کشید و سری جیباند. «صبر کن.» در پستو ناپدید شد، بعد عینک تازه‌ای بر چشم و دسته کلیدی در دست برگشت. زن کوتاه قد خیلی با ساری نارنجی پشت سرش بود. زن سر جای او پشت پیشخان نشست. مدبر گفتم: «پولت را نمی‌خواهم.» مثل برق از کنارم گذشت. «می‌برمت، چون خودم هم مثل تو پدرم.»

خیال می‌کردم آنقدر شهر را زیر پا می‌گذاریم تا شب شود. خودم را می‌دیدم که به پلیس تلفن می‌کنم و زیر نگاه سرزنش‌آمیز فیاض مشخصات سهراب را

۱. تلفظ غلط اسم آرنولد شوارتزنگر، بازیگر آمریکایی فیلمهای ترمیناتور و...

می‌دهم. صدای خسته و بی‌علاقه افسر پلیس را می‌شنیدم که سؤالیهای معمولی را می‌پرسید. در زیر این لحن رسمی آن سؤال غیر رسمی نهفته بود: کدام ابلهی به یک پسرک مرده افغانی اهمیت می‌دهد؟

اما او را در صد متری مسجد در یک محوطه نیمه پر پارکینگ روی تکه چمنی پیدا کردیم. فیاض ماشین را کنار چمن برد و پیاده‌ام کرد. گفت: «باید برگردم».

«خوب است. ما پیاده برمی‌گردیم. متشکرم، آقای فیاض. واقعاً».

پیاده که شدم، از صندلی قدری به سویم خمید. «می‌شود یک چیزی به تان بگویم؟»

«حتم».

در گرگ و میش رو به تاریکی صورتش جفتی شیشه عینک بود که نور محو را منعکس می‌کرد. «مشکل شما افغانیها این است که... خب، شما مردم کمی بی‌مبالانید».

خسته و دردمند بودم. آرواره‌هایم زق‌زق می‌کرد. و آن زخمهای کوفتی سینه و معده‌ام طوری درد می‌کرد که انگار زیر پوستم سیم خاردار کار گذاشته بودند. اما بهر حال زدم زیر خنده.

فیاض داشت می‌گفت: «چه... چه کردم که...» اما من چنان غشغشی راه انداخته بودم که با آن سیمهای باز نشده دهانم عجیب بود.

فیاض گفت: «آدمهای خل و چل» راه که افتاد، لاستیکهایش جیغی کشید و چراغهای عقب ماشینش در نیم تاریکی چشمکهای قرمزی زد.

گفتم: «خوب مرا نرساندی» کنارش نشستم و موقع خم شدن از درد چهره درهم کشیدم.

مسجد را برانداز می‌کرد. مسجد شاه فیصل به شکل خیمه غول‌آسایی بود اتوموبیلها می‌آمدند و می‌رفتند؛ خداپرستان با جامه‌های سفید تو می‌رفتند و بیرون می‌آمدند. در سکوت نشستیم. به درخت تکیه دادم و سهراب کنار من

زانوهایش را بغل کرد. به صدای مؤذن گوش دادیم و صدحا چراغ ساختمان را دیدیم که با تاریکی هوا روشن شدند. مسجد چون الماسی در تاریکی می‌درخشید. آسمان و صورت سهراب به نورش روشن شده بود.

سهراب که چانه‌اش روی کاسه‌های زانویش بود، پرسید: «هیچ وقت تو مزار شریف بودی؟»

«خیلی وقت پیش. چندان یادم نمی‌آید».

«کوچک که بودم، بابا مرا برد آنجا. مادر و ساسه هم بودند. بابا تو بازار یک میمون برایم خرید. نه میمون واقعی، از آنها که بادش می‌کنند. قهوه‌یی بود و یک پایبون داشت».

«بچه که بودم، من هم یکی داشتم».

«بابا مرا برد مسجد کبود. یادم هست چقدر کفتر تو صحتش بود و از آدم هم نمی‌ترسیدند. یکرست می‌آمدند طرف ما. ساسه قدری نان به من داد و من برای کفترها ریختم. طولی نکشید که یک لشکر کفتر دورم جمع شدند. چقدر کیف داشت».

لابد دلت برای پدر و مادرت خیلی تنگ شده» از خودم پرسیدم که آیا طالبان را دیده که آن دو را به خیابان می‌کشند. امیدوار بودم ندیده باشد.

پرسید: «دل تو برای پدر و مادرت تنگ نمی‌شود؟» گونه‌اش را روی زانوهایش گذاشت و نگاهم کرد.

«دلم برای پدر و مادرم تنگ شود؟ خب، مادرم را که هیچ وقت ندیدم. پدرم چند سال پیش مرد. بله، دلم برای پدرم تنگ می‌شود. گاهی خیلی».

«بادت می‌آید چه شکلی بود؟»

یاد کردن سببر بابا و چشمان سیاه و موهای قهوه‌یی مجعدش افتادم. روی زانویش که می‌نشستم، انگار تنه درخت بود. گفتم: «هم ریختش یادم هست، هم بویش».

سهراب گفت: «صورت پدر و مادرم دارد یادم می‌رود. خیلی بد است؟»

«نه. کار زمان است» یاد چیزی افتادم. دست به جیب روی سینه‌ام بردم.

عکس قوری حسن و سهراب را پیدا کردم و گفتم: «بیا».

عکس را تا دو سه سانیتمتری صورتش برد و طوری گرفت که روشنایی مسجد رویش افتاد. زمان درازی به آن خیره شد. فکر کردم گریه می‌کند، اما نکرد. فقط با هر دو دست نگاهش داشت و با انگشت شست سطحش را نوازش کرد. یاد مطلبی افتادم که جایی خوانده یا شاید از کسی شنیده بودم: در افغانستان کودکان فراوان است، اما دوران کودکی کیمیاست. دست دراز کرد که به من پیش بدهد.

«نگهش دار. مال خودت».

«متشکرم». باز به عکس نگاه کرد و بعد آن را در جیب جلیقه‌اش چپاند. ارايه‌ای که اسب آن را می‌کشید تلخ و تلخ‌کنان به محوطه پارکینگ آمد. زنگوله‌های گردن اسب می‌جنبید و با هر قدمش جلنگ جلنگ می‌کرد.

سهراب گفت: «بعداً خیلی به مسجدها فکر کردم».

«واقعا؟ به چه چیزهاش؟»

شانه بالا انداخت. «فقط به خود مسجدها». سر بلند کرد و یگراست به من زل زد. حالا گریه می‌کرد، نرم نرمک و خاموش. «می‌شود چیزی از شما بپرسم، امیر آقا؟»

«البته».

شروع کرد به گفتن: «آیا خدا... صدا در گلویش خفه شد. «آیا خدا بابت کاری که با آن مرد کردم مرا می‌اندازد جهنم؟»

به سویی دست دراز کردم و او خودش را پس کشید. من هم دستم را کشیدم. گفتم: «نه، البته که نه». دلم می‌خواست او را به کنارم بکنم، بغلش کنم، بگویم که دنیا با او نامهربان بوده، نه اینکه راه دیگری نبوده باشد.

صورتش درهم رفت و تسلط بر خود فشار زیادی برایش دربرداشت. «بابا همیشه می‌گفت حتی نباید آدمهای بد را آزار داد. چون آنها راه بهتری نمی‌شناسند و چون که آدمهای بد هم گاهی خوب می‌شوند».

«همیشه که نه، سهراب».

با حالتی پرمشگر نگاهم کرد.

گفتم: «مردی را که آزارت می‌داد از سالها پیش می‌شناسم. به نظرم از صحبت ما دو تا فهمیدی. وقتی... وقتی به سن و سال تو بودم، یک روز خواست اذیتم کند که پدرت نجاتم داد. پدرت خیلی شجاع بود و همیشه مرا از دردسر نجات می‌داد و به جای من قدامت می‌کرد. بنابراین یک روز همین مردک نامرد سر بابات تلافی درآورد. بدجوری آزارش داد و من... نتوانستم آن طور که پدرت از من دفاع کرد، از او دفاع کنم».

سهراب که صدایش کمی خش داشت و آهسته بود. گفت: «چرا عده‌ای می‌خواستند بابام را اذیت کنند. او که هیچ وقت بد کسی را نمی‌خواست».

«حق با توست. پدرت مرد خوبی بود. ولی من هم می‌خواستم همین نکته را بهات بگویم، سهراب جان. در دنیا آدمهای بد کم نیستند و گاهی همان‌طور هم می‌مانند. گاهی لازم است جلوشان بایستی. کاری که تو با آن مرد کردی، چیزی است که من باید سالها پیش می‌کردم. تو حقش را کف دستش گذاشتی، حقش بیش از اینها بود».

«فکر نمی‌کنی بابا از من ناامید بشود؟»

«می‌دانم که نمی‌شود. تو جان مرا در کابل نجات دادی. می‌دانم به خاطر این کار به تو می‌بالد».

صورتش را با آستین پیراهنش پاک کرد. این کار باعث شد باز آب دهان و دماغش راه بیفتد. صورتش را در دستهایش پنهان کرد و پیش از اینکه باز به حرف بیاید مدتی گریه کرد. با صدایی شبیه قار و قور گفت: «دلم برای بابا و ننه تنگ شده. دلم برای ساسه و رحیم خان صاحب تنگ شده. ولی گاهی خوشحال می‌شوم که نیستند... که دیگر نیستند».

«چرا؟ دست روی بازویش گذاشتم. آن را پس کشید».

بین حق هقیهایش تپق‌زنان گفت: «چون... چون نمی‌خواهم مرا ببینند... من کثیفم». نفس را تو کشید و گذاشت با ناله‌ای طولانی و پر خس‌خس بیرون بیاید. «من کثیفم و پر گناه».

«تو کثیف نیستی، سهراب».

«آن مردها...»

«تو ابداً کتیف نیستی.»

«... کارهایی با من کردند... آن مرد و دو تائی دیگر... کارهایی کردند... کارهایی با من کردند.»

«تو نه کتیفی و نه پرگناه» باز بازویش را لمس کردم و او پس کشید. با ملایمت بیشتر رفتم و او را به خودم چسباندم. زمزمه کردم: «من اذیت نمی‌کنم. قول می‌دهم.» کمی مقاومت کرد. بعد سست شد. گذاشت او را به طرف خودم بکشم و سر روی سینه‌ام گذاشت. تن کوچکش با هر حقه‌قی در آغوشم متشنج می‌شد.

بین کسانی که از یک پستان شیر می‌خورند قرابتی هست. حالا که درد این بچه پیراهنم را خیس می‌کرد، می‌دیدم که این قرابت بین ما ریشه دوانده. بلایی که توی آن اتاق سر آصف آمده بود، به طرز بازگشت‌ناپذیری ما را به هم متصل می‌کرد. در جستجوی وقت و لحظه مناسب بودم تا آن سؤالی را که مدام در فکرم جولان می‌داد و شبها مانع خوابم می‌شد با او مطرح کنم. به این نتیجه رسیدم که آن لحظه رسیده است، همین جا، همین حالا، در پرتونور درخشان خانه خدا که ما را در برگرفته است.

«دوست داری بیایی امریکا با من و زنم زندگی کنی؟»

جواب نداد. روی پیراهنم هق‌هق کرد و من آزادش گذاشتم.

یک هفته تمام هیچ‌یک از ما از آنچه از او خواسته بودم حرفی نزدیم. انگار اصلاً چنین چیزی مطرح نشده بود. بعد روزی من و سهراب یک تاکسی کوچک گرفتیم و به طرف چشم‌انداز دامن کوه رفتیم. این چشم‌انداز که در میانه راه تپه‌های مرگله قرار دارد، دورنمای اسلام‌آباد و رج به رج خیابانهای تمیز و مشجر و خانه‌های سفیدش را نشان می‌دهد. راننده به ما گفت که می‌توانیم کاخ ریاست جمهوری را از آن بالا ببینیم. «اگر باران ببارد و هوا تمیز بشود، حتی می‌توان آن طرف راولپندی را هم دید.» چشمهایش را می‌دیدم که در آینه جلو مدام من و

سهراب را برانداز می‌کنند. صورت خودم را هم دیدم. مثل قبل یاد کرده نبود، اما از آنهمه کوفتگی رنگباخته ته رنگی زردمایه گرفته بود.

در گردشگاهی در سایه درخت صمغی روی نیمکتی نشستیم. روز گرمی بود. خورشید در دوردست آسمان یاقوت کبود می‌درخشید. چند خانواده دوروبر ما روی نیمکتها سنبوسه و پنکوره می‌خوردند. از رادیویی آهنگی هندی به گوش می‌رسید که یادم می‌آمد از فیلمی قدیمی شاید به نام پاکیزه بود. پسر بچه‌هایی، بیشترشان به سن سهراب، دنبال توپهایی می‌دویدند و خنده و شادی می‌کردند. یاد بتم خانه کارته - سه و موشی افتادم که در دفتر زمان جیر و ویرکنان از میان باغایم دوید. از طرزی که هموطنانم سرزمین خود را ویران می‌کنند بی‌مقدمه موحی از خشم نفس را تنگ کرد.

سهراب پرسید: «چیه؟» لبخندی زورکی زدم و گفتم مهم نیست.

یکی از حوله‌های حمام هتل را روی نیمکت باز کردیم و رویش پنج پر بازی کردیم. بودن در آنجا با پسر نابرادریم و ورق بازی در حالی که گرمای خورشید پشت گردنم را می‌نواخت لذتی دربرداشت. ترانه تمام شد و یکی دیگر پخش شد که نمی‌شناختم.

سهراب گفت: «ببین.» با ورقش به آسمان اشاره می‌کرد. سر بلند کردم و عقابی را دیدم که در آسمان بیکران و بکدست دور می‌زند. گفتم: «نمی‌دانستم در اسلام‌آباد هم عقاب هست.»

گفت: «من هم همین‌طور.» پرواز دایره‌وار پرنده را تماشا کرد. «جایی که تو زندگی می‌کنی هم هست؟»

«سن فرانسیسکو؟ به نظرم. هر چند نمی‌شود گفت خیلی دیده‌ام.»

گفت: «آه.» امیدوار بودم بیشتر بپرسد، اما او موضوع دیگری پیش کشید و پرسید می‌شود چیزی بخوریم. پاکت کاغذی را باز کردم و ساندویچ کوفته‌ای به او دادم. ناهار من هنوز هم فنجان دیگری آب پرتقال و موز بود - آب میوه گیری خانم فیاض را یک هفته اجاره کرده بودم. با نی آن را نوشیدم و دهانم پر از عصاره شیرین شد. قدری از کنج لیم چکه کرد. سهراب یک دستمال کاغذی به من

داد و تماشا کرد که چطور لب‌هایم را خشک می‌کنم. لب‌خند زدم و او به لب‌خندم پاسخ داد.

گفتم: «من و پدرت برادر بودیم.» بکهو از دهنم درآمد. می‌خواستم همان شبی که جلو مسجد نشسته بودیم به او بگویم، اما نتوانستم. به نظرم حق داشت بداند. دیگر نمی‌خواستم چیزی را پنهان کنم. «در واقع نایرادی. پدرمان یکی بود.» سهراب از جویدن دست کشید. ساندویچ را زمین گذاشت. «بابا هیچ وقت نگفت که برادر دارد.»

«علتش این بود که نمی‌دانست.»

«چرا نمی‌دانست؟»

«چون هیچ‌کس به‌اش نگفت. به من هم نگفت. من تازه فهمیدم.» سهراب مژه بر هم زد. انگار برای اولین بار مرا می‌دید، واقعاً اولین بار. «خب، چرا مردم آن را از بابا و تو پنهان کردند؟»

«می‌دانی، من هم چندی پیش از خودم همین سؤال را کردم. تنها یک جواب پیدا کردم که جواب خوشایندی نیست. بگذار بگویم دلیل مخفی‌کردنشان این بود که من و پدرت... نباید برادر به حساب می‌آمدیم.»

«چون او هزاره بود؟»

خیلی به خودم فشار آوردم که چشم از او برندارم. «بله.» شروع کرد به گفتن اینکه: «آیا پدرت...» به خوراکی خود چشم دوخت. «آیا پدرت تو و بابای مرا به اندازه هم دوست داشت؟»

یاد سال‌ها پیش کنار دریاچه قرغه افتادم که وقتی بابا دید سنگی که حسن روی سطح آب پرتاب کرده بود چند بار بیشتر از سنگ من جست زد، چطور با محبت به شانه‌اش تپ تپ زده بود. بابا تو اتاق بیمارستان بادم آمد که وقتی نوار زخم‌بندی را از روی لب‌های حسن باز کردند چه لب‌خندی می‌زد. «به نظرم هر دومان را به اندازه هم اما به طرزی متفاوت دوست داشت.»

«از داشتن پدرم شرم‌منده بود؟»

«نه. به نظرم از خودش شرم‌منده بود.»

ساندویچ خود را برداشت و در سکوت گاز زد.

دم غروب آن روز خسته از گرما، اما خستگی خوشایند، از آنجا برگشتیم. در تمام راه برگشت حس کردم سهراب براندازم می‌کند. به وافته گفتم به فروشگاه‌های بروود که کارت تلفن راه دور می‌فروختند. پول و انعام دادم که بروود و یکی برایم بخرد.

آن شب هر دو در تخت دراز کشیده بودیم و گفتگویی را در تلویزیون تماشا می‌کردیم. دو روحانی با ریش‌های جو‌گندمی بلند و عمامه سفید به تلفن‌های مؤمنان از سراسر جهان جواب می‌دادند. یکی از کسانی که از فنلاند تلفن کرد، مردی به نام ایوب، پرسید اگر پسرهای توجواتش تنبان گشاد او را بپوشند و از درزهایش لباس زیرشان پیدا باشد، به جهنم می‌روند؟

سهراب گفت: «عکس سن فرانسیسکو را یک دفعه دیدم.» «واقعاً؟»

«یک پل قرمز هست و ساختمانی نوک تیز و بلند.»

«باید خیابانها را ببینی.»

«مگر چه جورند؟» حالا بکراست نگاهم می‌کرد. در تلویزیون دو روحانی با هم مشورت می‌کردند.

«شیب دارند. وقتی رانندگی می‌کنی، فقط کاپوت ماشینت را می‌بینی و آسمان را.» گفت: «آدم ترس برش می‌دارد.» به پهلوی غلتید، رو به من و پشت به تلویزیون کرد.

«اولش این جور است، ولی بعد به‌اش عادت می‌کنی.»

«برف هم می‌بارد؟»

«نه، ولی می‌تواند. آن پل قرمز را که دیدی، می‌شناسی؟»

«آره.»

«به چیزی که قبلاً ازت خواستم فکر کردی؟»

لب‌خندش محو شد. به پشت غلتید. دستها را زیر سر برد. دو روحانی به این

نتیجه رسیدند که پسر ایوب باید برود جهنم. به قول آنها در حدیث نقل بود. سهراب گفت: «بله. فکر کردم»

«خب؟»

«مرا به وحشت می اندازد.»

گفتم: «می دانم کمی ترس هم دارد.» به آن کور سوی امید چسبیدم. «ولی انگلیسی را خیلی زود یاد می گیری و به اش عادت می کنی...»

«منظورم این نیست. البته این هم مرا می ترساند. ولی...»

«خب، چی؟»

دوباره به سوی من غلتید. زانوهایش را بغل کرد. «اگر از من خسته شدی، چی؟ اگر زنت از من خوشش نیامد، چی؟»

به زحمت از رختخواب درآمدم و فاصله دو تخت را طی کردم. کنارش نشتم. گفتم: «هیچ وقت از تو خسته نمی شوم، سهراب. هرگز. این قول مردانه است. تو برادرزاده منی. یادت هست؟ ثریا جان هم زن خیلی مهربانی است. به حرفم اعتماد کن، حتماً دوست خواهد داشت. این را هم قول می دهم.» چیزی را شانس امتحان کردم. دست دراز کردم و دستش را گرفتم. کمی خود را جمع و جور کرد. اما گذاشت دستش را نگهدارم.

گفتم: «نمی خواهم بروم یتیم خانه دیگر.»

«نمی گذارم این اتفاق بیفتد. این را هم قول می دهم.» دستهایش را با هر دو دست گرفتم. «با من به خانه بیا.»

اشکهایش بالش را خیس کرد. زمان درازی هیچ نگفت. بعد دستش دستهای مرا فشرد و به تأیید سر تکان داد. به نشانه قبول سر تکان داد.

بار چهارم که شماره را گرفتم، ارتباط برقرار شد. تلفن سه بار زنگ زد تا او گوشی را بردارد و بگوید «الو؟» در اسلام آباد ۷/۳۰ غروب و حدوداً برابر با همین وقت صبح در کالیفرنیا بود. این یعنی که ثریا یک ساعتی بیدار شده و آماده بود که به مدرسه برود.

گفتم: «منم.» روی نختم نشسته بودم و سهراب را در حال خواب تماشا می کردم.

کم و بیش جیغ کشید: «امیر! حالت خوب است؟ کجایی؟»
«در پاکستان.»

«چرا زودتر زنگ نزدی؟ از تشویش جان به لیم رسید. مادرم هر روز دعا می کند و نذر کرده.»

«متأسفم که نشد تلفن کنم. حالا حالم خوب است.» گفتم یکی دو هفته اینجا نبودم. غیبتم نزدیک یک ماه طول کشیده بود. لبخند زدم. «به خاله جمیله بگو گوسفند نکشد.»

«منظورت از اینکه حالا حالت خوبه چیه؟ صدایت چرا این جور شده؟»
«حالا دیگر جای نگرانی نیست. حالم خوب است. واقعاً. ثریا داستانی را باید برایت تعریف کنم. باید این ماجرا را سالها پیش برایت تعریف می کردم. اما اول لازم است یک چیز را به ات بگویم.»

گفتم: «موضوع چیه؟» صدایش حالا آهسته تر و محتاط شده بود.
«تنها به خانه نمی آیم. یک پسر بچه را با خودم می آورم.» مکث کردم.
«می خواهم او را به فرزندای بپذیریم.»
«چی؟»

به ساعت مجیم نگاه کردم. «پنجاه و هفت دقیقه از این کارت تلفن مزخرف باقی مانده و من کلی حرف برایت دارم. یک جا بنشین.» صدای کشیدن عجلانه پایههای صندلی را روی کف زمین شنیدم.
«ادامه بد.»

بعد کاری را کردم که در پانزده سال زندگی زناشویی نکرده بودم: همه چیز را به زخم گفتم. همه چیز. بارها این لحظه را مجسم کرده و از آن به وحشت افتاده بودم. اما همان طور که حرف می زدم، حس می کردم بار سنگینی از روی سینه ام برداشته می شود. تصور کردم که ثریا در شب خواستگاری ما وقتی از گذشته اش حرف زد تجربه ای شبیه آن را از سر گذرانده است.

وقتی داستانم تمام شد، او گریه می‌کرد.

گفتم: «نظرت چیه؟»

«نمی‌دانم، امیر، اینهمه چیز را یکهو سرم ریختی.»

«می‌فهمم.»

شنیدم که دماغش را می‌گیرد. «ولی در این نکته شک ندارم: باید بیاریش خانه.

ازت می‌خواهم این کار را بکنی.»

«مطمئنی؟ چشمها را بستم و لبخند زدم.

«مطمئنم؟ امیر، او قوم نوست، بنابراین قوم من هم هست، البته که مطمئنم.

نمی‌شود که تو خیابان ره‌اش کنی.» سکوت کوتاهی شد. «چه ریختی است؟»

به سهراب که روی تخت خوابیده بود نگاهی انداختم. «با یک جور وقار خاصی دلنشین است.»

«کی می‌تواند سرزنشش کند؟ دلم می‌خواهد ببینمش، امیر، واقعاً دلم

می‌خواهد.»

«ثریا؟»

«بله.»

«دوست دارم.»

«من هم همین‌طور.» از طرز گفتنش پیدا بود که لبخند می‌زند. «مواظب خودت باش.»

«باشد. یک چیز دیگر هم بگویم. به پدر و مادرت نگو او کیست. اگر لازم

باشد بدانند، خودم باید بگویم.»

«باشد.»

گوشی را گذاشتیم.

چمن جلو سفارت امریکا در اسلام‌آباد به دقت هرس شده بود و وسطش جابه‌جا باغچه‌های مدور گل دیده می‌شد و دورش شمشادهای مرتب کاشیده بودند. خود ساختمان مثل بیشتر ساختمانهای اسلام‌آباد وسیع و سفید بود. از چند

راهبند گذاشتیم تا به آنجا برسیم و سه دسته افسر امنیتی گوناگون مرا بازرسی بدنی کردند، چون سیمهای کار گذاشته در آرواره‌ام موقع عبور از برابر دستگاه فلزیاب بوق خطر را به صدا درآورده بود. وقتی سرانجام از گرما خلاص شدیم، در برابر دستگاههای تهویه مطبوع انگار یک سطل آب یخ به صورتم پاشیدند. منشی سرسرا، زنی حدود پنجاه سال، با صورت کشیده و موهای طلایی، وقتی اسمم را به او دادم لبخند زد. بلوز بژ و شلوار مشکی به تن داشت. اولین زنی که طی هفته‌های اخیر چیزی جز برق یا شلوار-کامیز پوشیده بود. اسم مرا در لیست ملاقات‌کنندگان جستجو کرد و ته پاک‌کن‌دار مداد را تپ تپ روی میز زد. اسمم را پیدا کرد و گفت بنشینم.

پرسید: «یک لیوان لیموناد می‌نوشید؟»

«برای من نه، متشکرم.»

«پسرتان چطور؟»

«بیخشد؟»

لبخندی به سهراب زد و گفت: «آن آقای جوان خوش‌قیافه.»

«آه، خیلی عالیست، متشکرم.»

من و سهراب روی یک کاناپه با روکش چرمی مشکی آن طرف میز پذیرش و کنار یک پرچم بلند امریکا نشستیم. سهراب مجله‌ای از روی میز قهوه‌خوری رویه شیشه‌ای برداشت. صفحه‌هایش را الکی ورق زد و به عکسها توجه نکرد.

گفت: «چی شد؟»

«بله.»

«لبخند می‌زنی.»

«به تو فکر می‌کردم.»

لبخندی عصبی زد. مجله دیگری برداشت و سر سی‌تانیه همه برگهایش را ورق زد.

بازویش را لمس کردم و گفتم: «نترس، اینها دوستند. راحت باش.» پندم به درد خودم هم می‌خورد. در صندلی جابه‌جا شدم، بند کفشهایم را وا کردم و بستم.

منشی یک لیوان بلند لیموناد با یخ روی میز قهوه‌خوری گذاشت. «بفرمایید.»
سهراب با خجالت لیخند زد. «خیلی ممنون.» به من گفته بود که تنها جمله انگلیسی که غیر از «روز خوشی داشته باشید» می‌داند همین است.
منشی خندید. «خواهش می‌کنم.» به طرف میزش رفت و پاشنه‌های بلندش روی کف زمین تلغ تلغ کرد.
سهراب گفت: «روز خوشی داشته باشید.»

ریموند اندروز مرد کوتاه قدی بود با دستهای کوچک، ناخنهای به دقت چیده و حلقه از دواج در انگشت وسط. با من سرسری و کوتاه دست داد؛ انگار که گجشکی را ذمی در دست گرفته باشی. وقتی من و سهراب جلو میز تحریرش نشستیم، با خودم گفتم سرنوشت ما نوی این دستهاست. روی دیوار پشت سر اندروز کنار یک نقشه زمین‌شناسی ایالات متحد پوستر از بینوایان آویخته بودند. گلدانی از بوته گوجه‌فرنگی در چارچوب پنجره آفتاب می‌گرفت.
«سیگار؟» صدای باریتون نزدیک به بمی داشت که با قد و قواره‌اش جور در نمی‌آمد.

گفتم: «نه، متشکرم.» و ایداً توجهی نکردم که حتی نگاهی زیرچشمی به سهراب نینداخت. یا وقتی با من حرف می‌زد نگاهم نمی‌کرد. کثو میزی را کشید و از پاکتی نیم پر سیگاری درآورد و روشن کرد. همچنین شیشه‌ای لوسیون از آن کثو درآورد. همان‌طور که به ساقه گوجه‌فرنگی نگاه می‌کرد و سیگار از کنج لیش آویخته بود، لوسیون را به دستهایش مالید. بعد کثو را بست، آرنجها را روی میز گذاشت. یک زد و گفت: «که این طور.» و چشمها را در برابر دود خاکستری تنگ کرد. «داستانان را تعریف کنید.»

احساس کردم ژان والژانم که در برابر ژاور نشسته است. به خودم یادآوری کردم که حالا در خاک امریکا هستم، این مرد طرف مرا می‌گیرد و به او حقوق می‌دهند که به امثال من کمک کند. گفتم: «می‌خواهم این پسر را به فرزندی قبول کنم و با خودم ببرم به ایالات متحد.»

تکرار کرد: «داستانان را تعریف کنید.» تکه‌ای خاکستر سیگار را که روی میز تمیز ریخته بود با انگشت اشاره‌اش جمع کرد و نوی سطل آشغال ریخت.
داستانی را که پس از تلقن به ثریا در ذهن آماده کرده بودم تحویلش دادم. رفته بودم افغانستان تا پسر برادر ناتنی‌ام را پیدا کنم. پسرک را در وضعیت نامطلوبی دیدم که عمرش عاطل و باطل در یتیم‌خانه‌ای می‌گذشت. پولی به مدیر یتیم‌خانه دادم و پسرک را گرفتم. بعد او را آوردم پاکستان.
«شما عموی ناتنی این پسر بچه هستید؟»

«بله.»

نگاهی به ساعت مچیش انداخت. خم شد و به سوی بوته گوجه‌فرنگی در قاب پنجره برگشت. «کسی را می‌شناسید که بتواند این موضوع را تأیید کند؟»
«بله، ولی نمی‌دانم حالا کجاست.»

رو به من کرد و سری جنباند. سعی کردم افکارش را بخوانم و نتوانستم. از خودم پرسیدم آیا هیچ‌وقت دستهای کوچکش به پوکر خورده؟
گفت: «به نظرم سیم بستن به آرواره‌تان جزو آخرین مُد نباشد.» تازه فهمیدم که من و سهراب نوی در دسر افتاده‌ایم. به او گفتم که در پیشاور به تور دزد خیابانی خورده‌ام.

«بله، البته.» گلویی صاف کرد. «شما مسلمانید؟»

«بله.»

«به آیین‌تان عمل می‌کنید؟»

«بله.» در حقیقت یادم نمی‌آمد که آخرین بار کی سر به مهر گذاشته‌ام. بعد یادم آمد: روزی که دکتر اماتی بیماری بابا را تشخیص داد. روی قالیچه نماز زانو زده بودم و حمد و قل هو الله را که در مدرسه یاد گرفته بودم ناقص یادم می‌آمد. همچنان که نقطه‌ای را در وسط موهای به دقت فرق باز کرده‌اش می‌خاراند، گفت: «به مورد شما کمک می‌کند، اما نه چندان.»

پرسیدم: «منظورتان چیست؟» دست به طرف سهراب بردم و انگشتهايم را در انگشتهای او جفت کردم. سهراب با تردید از من به اندروز نگاه می‌کرد.

«پاسخ بالا بلندی هست و مطمئنم که سر آخر به همان می‌رسیم. اما اول پاسخ کوتاه‌تر را می‌خواهید؟»

«به نظرم.»

«اندروز سیگارش را له کرد و لبهایش جمع شد.» «رهايش كنيد.»

«بیخشد؟»

«موضوع پذیرفتن این مرد جوان را رها کنید. این نصیحت من به شماست.»

«حرفتان درست، حالا شاید بخواهید دلیلش را به من بگویید.»

گفت: «این یعنی که جواب مفصل می‌خواهید.» لحنش بی‌اعتنا بود و اصلاً در برابر حرف خشک کونا هم واکنش نشان نداد. کف دستها را روی هم گذاشت، انگار که در پیشگاه مریم باکره زانو زده باشد. «بیايد فرض كنيم داستانی که برای تعریف کردید حقیقی باشد، هر چند شخصاً شرط می‌بندم که بیشترش یا ساختگی است یا حذف شده. نه اینکه برایم مهم باشد، توجه کنید هم شما اینجا بید و هم او؛ موضوع اصلی همین است. حتی در این صورت، درخواست شما با موانع فراوانی روبروست؛ یکی از کوچک‌ترینشان این است که این بچه یتیم نیست.»

«البته که هست.»

«از لحاظ قانونی نیست.»

«پدر و مادرش در خیابان اعدام شدند. همسایه‌ها شاهد بودند.» خوشحال بودم که به زبان انگلیسی حرف می‌زنم.

«گواهی فوت دارید؟»

«گواهی فوت؟ گویا داریم از افغانستان حرف می‌زنیم. بیشتر مردم در آنجا گواهی تولد هم ندارند.»

چشمهای شیشه‌وارش حتی پلک نزد. «من قانون را وضع نکرده‌ام، آقا. خشم شما بیهوده است؛ با همه اینها باید ثابت کنید که پدر و مادرش مرده‌اند. این پسر بچه باید از لحاظ قانونی یتیم اعلام شود.»

«ولی...»

«شما جواب مفصل را می‌خواستید و من دارم آن را می‌گویم. مشکل بعدی شما

نیاز به همکاری کشور زادگاه این بچه است. خوب، در بهترین شرایط هم این کار مشکل است و اگر از خودتان نقل قول کنم، گویا داریم از افغانستان حرف می‌زنیم. در کابل سفارت امریکا نداریم. همین موضوع را خیلی پیچیده‌تر می‌کند. چیزی در حد محال.»

«چه می‌خواهید بگویید؟ یعنی تو خیابان ولش کنم؟»

«من این حرف را نزد.»

یاد خلخالهای پا و سرمه چشمهای سهراب افتادم و گفتم: «از لحاظ جنسی به این بچه تجاوز شده.»

از دهان اندروز درآمد که: «از شنیدنش متأسفم.» هر چند طوری نگاهم می‌کرد که انگار داریم از آب و هوا حرف می‌زنیم. «ولی با این حرف نمی‌شود اداره مهاجرت را واداشت که به او روادید بدهد.»

«چه می‌خواهید بگویید؟»

«می‌خواهم بگویم اگر مایلید کمک کنید، برای سازمانهای امداد معتبر پول بفرستید. در یک اردوگاه پناهندگی داوطلب شوید. اما در این موقعیت زمانی شهروندان ایالات متحد را از پذیرفتن بچه‌های افغانی به فرزندی شدیداً منع می‌کنیم.»

بلند شدم. به فارسی گفتم: «بیا، سهراب.» سهراب کنارم آمد و سر به پهلویم گذاشت. یاد عکس فوری او با حسن افتادم. «می‌شود چیزی از شما ببرسم، آقای اندروز؟»

«بله.»

«شما بچه دارید؟»

برای اولین بار مژه بر هم زد.

«خب، دارید؟ سؤال ساده‌ای است.»

ساکت بود.

گفتم: «فکر می‌کردم...» و دست سهراب را گرفتم: «باید یکی را جایشان بگذارند که بداند بچه خواستن یعنی چه.» برگشتم که بروم و سهراب دنبالم بود.

اندروز صدا زد: «می‌شود من هم چیزی ببرم؟»
«بفرمایید.»

«به این بچه قول داده‌اید که او را با خود ببرید؟»
«اگر قول داده باشم، چه می‌شود؟»

سری تکان داد. «قول دادن به بچه‌ها کار خطرناکی است.» آهی کشید و کتو میزش را بار دیگر باز کرد. بین اوراق جستجو کرد و گفت: «می‌خواهید این موضوع را دنبال کنید؟»
«بله، می‌خواهم دنبال کنم.»

یک کارت مشخصات درآورد. «پس توصیه می‌کنم یک وکیل خوب متخصص مهاجرت بگیرید. عمر فیصل همین جا در اسلام‌آباد، کار می‌کند. می‌توانید به او بگویید که من فرستادم‌تان.»

کارت را از او گرفتم و زیر لب گفتم: «متشکرم.»
گفت: «موفق باشید.» وقتی از اتاق می‌رفتیم، سربرگرداندم و از روی شانه او را دیدم. اندروز در مستطیل نوری ایستاده بود و با حواس پرتی از پنجره به بیرون زل زده بود، دستهایش بوته گوجه‌فرنگی را به سوی آفتاب برگرداند و با محبت نوازش کرد.

وقتی از جلو میز منشی رد می‌شدیم، گفت: «مواظب خودتان باشید.»
گفتم: «رتبستان نزاکت سرش نمی‌شود.» انتظار داشتم پشت چشم نازک کند و شاید سری بجنباند و چیزی شبیه این جمله بگوید: «می‌دانم، همه می‌گویند.» به جای آن صدایش را پایین آورد. «بیچاره زی. از وقتی دخترش مرد، دیگر آن آدم سابق نیست.»

ایروبی بالا انداختم

منشی زمزمه کرد: «خودکشی.»

وقتی سوار تاکسی به هتل برمی‌گشتیم، سهراب سر روی شیشه گذاشت و به

ساختمانهایی که از کنار ما می‌گذشتند و رج به رج درختهای صمغ زل زد. نفسش روی شیشه بخار کرد، پاکش کرد و باز بخار کرد. منتظر بودم درباره حرفهایی که زده بودیم چیزی بپرسد، اما نپرسید.

پشت در بسته حمام آب جاری بود. از روزی که در این هتل اتاق گرفتیم، سهراب هر شب پیش از رفتن به تختخواب مفصل حمام می‌کرد. در کابل آب جاری مثل پدر کالای کمیابی بود. اما حالا سهراب شبی تقریباً یک ساعت در حمام می‌ماند، در آب صابونی فرو می‌رود و به تنش لیف می‌زند. روی لبه تخت نشستم و به ثریا تلفن کردم. از گوشه چشم نگاهی به باریکه نور زیر در حمام انداختم. هنوز احساس نمی‌کنی تیزی، سهراب؟

حرفهای ریموند اندروز را به ثریا گفتم و اضافه کردم: «تو چه می‌گویی؟»
«باید فکر کنیم که اشتباه می‌کند.» گفت که با چند کارگزاری که فرزندخواندگی بین‌المللی را ترتیب می‌دهند تماس گرفته. هنوز یکی را پیدا نکرده بود که این کار را در افغانستان به عهده داشته باشد، اما باز جستجو می‌کرد.
«پدر و مادرت چطور با این قضیه برخورد کردند؟»

«ماما برای ما خوشحال است. می‌دانی که چه احساسی نسبت به تو دارد، امیر. از نظر او هیچ کارت نادرست نیست. پدر... مثل همیشه خواندن فکرش کمی مشکل است. چندان چیزی نمی‌گوید.»
«تو چی؟ خوشحالی؟»

شنیدم که گوشی را دست به دست می‌کند. «فکر می‌کنم که ما برای برادرزاده‌ات پدر و مادر خوبی بشویم، ولی شاید آن پسر بچه هم برای ما خوب باشد.»

«من هم همین فکر را می‌کنم.»

«می‌دانم این حرف بی معناست، ولی از خودم می‌پرسم فورمهای که دلش می‌خواهد چیست و دوست دارد در مدرسه چی بخواند. خودم را تصور می‌کنم که در تکالیف خانگی کمکش می‌کنم...» خندید. در حمام آبریزش بند آمد. صدای

حرکات سهراب را از آنجا می‌شنیدم که در وان جابه‌جا می‌شود و آب سرریز می‌کند.

گفتم: «تو خیلی خوبی.»

«آه، تقریباً فراموش کردم! به کاکا شریف هم تلفن کردم.»

یاد آن روزی افتادم که شریف روی تکه کاغذی از هتل شعری نوشته بود که در مراسم نکاح ما خواند. وقتی من و ثریا به طرف صحنه رفته بودیم و در برابر فلاش دوربین لبخند می‌زدیم، پسرش بالای سرمان قرآن گرفته بود.

«چه می‌گوید؟»

«خب، برای ما خودش را به آب و آتش می‌زند. بعضی از همکارهای اداره مهاجرت را خبر کرده.»

«واقعاً خبر خوشی است. دلم یک ذره شده که سهراب را ببینی.»

«دل من برای دیدن خودت یک ذره شده.»

لبخند زان گوشه را گذاشتم.

چند دقیقه بعد سهراب از حمام درآمد. از وقتی به دیدن ریموند اندروز رفته بودیم ده جمله هم نگفته بود و همه تلاشهای من برای گفتگو فقط با سر تکان دادن یا جواب یک هجایی روبرو شده بود. روی تخت رفت و پتو را تا چاته‌اش کشید. چند دقیقه نگذشته خر و پفش بلند شد.

آینه بخار گرفته را پاک کردم و با یکی از تیغهای قدیمی هتل، از آنها که باز می‌شوند و تیغه‌اش درمی‌آید، صورتم را اصلاح کردم. دوش گرفتم و همانجا دراز کشیدم تا آب داغی که بخار می‌کرد سرد شد و پوست تنم خشک شد. دراز کشیدم و حیرانی و تخیلات مرا با خود برد...

عمر فیصل تپل و سیاه چرده بود، گونه‌هایش چال داشت، چشمهایش سیاه و دکمه‌ای بود و لبخند گرمی می‌زد که یک دندان افتاده‌اش را می‌نمایاند. موهای خاکستری کم پشتش را دم اسبی بسته بود. کت مخمل کبریتی قهوه‌ای می‌پوشید که آرنج‌هایش وصله چرمی داشت و کیف دستی کهنه پر و پیمانی همراه داشت. دسته

کیف افتاده بود، بنابراین کیف دستی را بغل می‌کرد. از آن دسته آدمهایی بود که جمله را با خنده و عذرخواهی بیجا شروع می‌کنند، مثل متأسفم، ساعت پنج می‌آیم، آنجا خنده. وقتی به او زنگ زدم، اصرار کرد که خودش بیاید دیدن ما. «متأسفم، تاکسیهای این شهر سرگردنه نشسته‌اند.» انگلیسی حرف زدنش نقص نداشت و خالی از هر لهجه‌ای بود. «تا بوی خارجی به مشامشان برسد، کرایه را سه برابر می‌گیرند.»

سرایا لبخند و عذرخواهی، خس‌خس‌کنان و عرق ریزان از در وارد شد. با دستمالی پیشانی‌اش را پاک کرد و کیفش را گشود. دنبال کاغذ یادداشت گشت و عذر خواست که چند برگ کاغذ روی تخت افتاده است. سهراب روی تختش چار زانو نشست و یک چشمش به تلویزیون بی‌صدا بود و چشم دیگر به وکیل عجول. صبح به او گفته بودم که فیصل می‌آید و او سر جنبانده بود، انگار می‌خواست چیزی بپرسد، ولی فقط به تماشای برنامه تلویزیون از جانوران سخنگو ادامه داد.

فیصل کاغذ زرد مارکداری را درآورد و گفت: «بفرمایید، امیدوارم وقتی صحبت نظم و ترتیب است، بچه‌هایم از مادرشان تبعیت کنند. متأسفم، شاید این چیزی نباشد که شما از وکیل مرفه‌تان انتظار داشته باشید، هان؟» خندید.

«خب، ریموند اندروز که خیلی از شما تعریف می‌کرد.»

«آقای اندروز، بله، بله. آدم شرافتمندی است. راستش زنگ زد و وضع شما را گفت.»

«راستی؟»

«آه، بله.»

«پس با وضع من آشنایی دارید.»

فیصل قطره‌های عرق بالای لبش را پاک کرد. گفت: «با حکایتی که برای آقای اندروز گفتید آشنایی دارم.» گونه‌هایش با لبخند زیرکانه‌ای چال افتاد. رو کرد به سهراب و به فارسی گفت: «این باید همان مرد جوانی باشد که همه مشکلات زیر سر اوست.»

«این سهراب است. سهراب، این آقای فیصل است؛ همان وکیلی که به آن گفتم.»

سهراب از تختش به پایین لغزید و با عمر فیصل دست داد. با صدای آهسته‌ای گفت: «سلام علیکم.»

«علیکم سلام، سهراب. می‌دانستی که نام جنگجوی بزرگی را رویت گذاشته‌اند؟» سهراب سری به تأیید جنباند. دوباره روی تختش رفت و به پهلوی خوابید که تلویزیون تماشا کند.

به زبان انگلیسی گفتم: «نمی‌دانستم که این قدر خوب فارسی صحبت می‌کند. در کابل بزرگ شدیدی؟»

«نه، در کراچی به دنیا آمدم. اما چند سالی در کابل زندگی کردم. شهر نو، نزدیک مسجد حاجی یعقوب، در واقع در برکلی بزرگ شدم. پدرم در اواخر دهه شصت آنجا فروشگاه موسیقی داشت. به قول معروف عشق آزاد، پیشانی بند، پیرهنهایی که روی کمر گره می‌زنند، به طرفم خم شد. «من در وودستاک^۱ بودم.»

گفتم: «طبیعی است.» و فیصل چنان خندید که باز سراپا خیس عرق شد. ادامه دادم: «بهر حال، آنچه به آقای اندروز گفتم درست بود، غیر از نگفتن چند نکته. کاملش را برای شما می‌گویم.»

انگشتش را خیس کرد و صفحه سفیدی را ورق زد و سر خودنویس را برداشت. «از این کارت قدردانی می‌کنم، امیر. چرا از این پس فقط به انگلیسی حرف نزنیم؟»

«عالیست.»

هر چه را که اتفاق افتاده بود برایش گفتم. از ملاقات با رحیم خان شروع کردم و به سفر به کابل، رفتن به یتیم‌خانه و سنگسار کردن در استادبوم قاضی رسیدم. زمزمه کرد: «خدایا، متأسفم، چقدر به خاطرات کابل علاقه‌مندم. باور

1. Woodstock.

کردنش مشکل است که این همان جایی باشد که می‌گویی.»

«این اواخر آنجا بودی؟»

«خدا به دور.»

باقی داستان را برایش گفتم: دیدار با آصف، جنگ و جدال، سهراب و قلابسنگش و گریختن به پاکستان. وقتی داستانم تمام شد، چند یادداشت برداشت، نفس عمیقی کشید و نگاه هشیارانه‌ای به من انداخت. «خب، امیر، جنگ سختی در پیش داری.»

«می‌شود در آن پیروز شد؟»

در پوش خودنویسش را گذاشت. «با قبول این خطر که لحنم شبیه اندروز باشد، بعید است. محال نیست، اما خیلی بعید است.» لبخند مهریان از لبها و نگاه شیطنت‌آمیز از چشمانش محو شده بود.

«ولی بچه‌هایی مثل سهراب بیش از هر چیز خانه و کاشانه می‌خواهند. این قواعد و مقررات برای من هیچ معنایی ندارد.»

گفت: «با قاضی معلق بازی نمی‌شود، امیر. نکته اینجاست که با در نظر گرفتن قوانین جاری مهاجرت، سیاست کارگزاربهای فرزندخواندگی و موقعیت حاضر افغانستان، همه چیز علیه توست.»

گفتم: «من که نمی‌فهمم.» نمی‌خواستم توی ذوقش بزنم. «یعنی هم می‌فهمم، هم نمی‌فهمم.»

عمر سری جنباند و ابروهایش گره خورد. «خب موضوع از این قرار است: پس از هر فاجعه‌ای، چه طبیعی باشد، چه انسانی - و طالبان فاجعه است، امیر، باور کن - همیشه تشخیص اینکه بچه‌ای یتیم شده، دشوار است. بچه‌ها را در اردوگاههای آوارگان جا می‌دهند، یا پدر و مادرها چون نمی‌توانند از آنها نگهداری کنند ترکشان می‌گویند. این اتفاق همیشه تکرار می‌شود. بنابراین اداره مهاجرت روایت نمی‌دهد، مگر اینکه ثابت شود بچه از لحاظ حقوقی یتیم است. متأسفم، می‌دانم مسخره است، اما گواهی فوت لازم است.»

گفتم: «تو در افغانستان بوده‌ای. می‌دانی چقدر این کار ناممکن است.»

«می‌دانم. ولی بیا فرض کنیم که پدر و مادر بچه زنده نمانده‌اند. حتی در این حال اداره مهاجرت فکر می‌کند بهتر است بچه را به کسی بدهد که مقیم کشور زادگاه اوست، تا میراثش پامال نشود.»

«کدام میراث؟ طالبان هر میراثی را که افغانستان داشته از بین برده. دیدی که با مجسمه‌های عظیم بودا در بامیان چه کردند.»

عمر بازویم را لمس کرد و گفت: «متأسفم، فقط دارم رویه اداره مهاجرت را شرح می‌دهم. امیر» نگاهکی به سهراب انداخت و لبخند زد. به طرف من برگشت. «بچه را از لحاظ حقوقی می‌توان طبق قوانین و مقررات کشور خودش به فرزند قبول کرد. اما وقتی کشور دستخوش آشوب باشد، مثلاً در کشوری مثل افغانستان، ادارات دولتی به کارهای ضروری سرگرمند و فرزندخواندگی اولویت ندارد.»

آهی کشیدم و چشمهایم را مالیدم. شقیقه‌هایم از سردرد ضریبان داشت. عمر دستها را روی شکم گنده‌اش چفت کرد و گفت: «حالا فرض کنیم که افغانستان به قانونش متوسل شود. در اینحال به فرزندخواندگی اجازه نمی‌دهد. در واقع حتی کشورهای اسلامی معتدل‌تر به فرزندخواندگی چندان نظر خوشی ندارند، چون در بسیاریشان قانون اسلامی، شریعت، آن را به رسمیت نمی‌شناسد.»

کف دستم را به پیشانی فشردم و پرسیدم: «یعنی می‌گویی دست بزرگوارم؟» «من در ایالات متحد بار آمده‌ام، امیر. اگر امریکا چیزی یادم داده باشد، این است که ترک کردن چیزی به معنای پشت کردن به بخت است. اما به عنوان وکیل باید حقایق را برایت روشن کنم. در نهایت کارگزاریهای فرزندخواندگی به طور معمول اعضای خود را می‌فرستند تا محیط زندگی بچه را بررسی کنند و هیچ کارگزاری مسئولی در حال حاضر به افغانستان نماینده نمی‌فرستد.»

به سهراب نگاه کردم که گاه به تلویزیون و گاهی به ما می‌نگریست. مثل پدرش چانه را روی یک زانو گذاشته و نشسته بود.

«من برادر ناتنی پدرش هستم. این موضوع به حساب نمی‌آید؟» «اگر بتوانی ثابت کنی، چرا. متأسفم، ولی مدرک یا کسی را داری که بتواند

حرفت را تأیید کند؟»

با صدای خسته‌ای گفتم: «هیچ مدرکی ندارم. هیچ کس هم از این موضوع خبر ندارد. تا من به سهراب نگفته بودم، خبر نداشت. خودم هم به تازگی فهمیدم. تنها کسی که از این موضوع خبردار بود رفته، شاید هم مرده.»

«هو...م...م...»

«راه‌حلش چیه، عمر؟»

«راستش را بگویم، چندان راهی نداری.»

«خب، خدایا، چه کنم؟»

عمر نفسی فرو داد، خودنویس را آهسته به چانه‌اش زد و نفس را بیرون داد. «می‌توانی یک درخواست اعلام یتیم بودن بچه پر کنی و به امید بهترین نتیجه بهمانی. می‌توانی فرزندخواندگی مستقل را در پیش بگیری. این یعنی که تا دو سال دیگر هر روز با سهراب در پاکستان بهمانی. می‌توانی برایش تقاضای پناهندگی کنی. این روندی طولانی است و باید ثابت کنی که از لحاظ سیاسی تحت آزار است. می‌توانی تقاضای یک روادید انسان دوستانه کنی. این کار در تخصص دادستان کل است و به سادگی به کسی نمی‌دهند.» مکثی کرد. «یک راه دیگر هم هست که شاید بهتر از همه باشد.»

خنم شدم و گفتم: «چی؟»

«می‌توانی او را به یک یتیم‌خانه در اینجا تحویل دهی و بعد تقاضای پذیرش یتیم را بدهی. آنوقت در حالی که او در آنجا در امن و امان است برگه I-600 و بررسی وضع والدین احتمالی را پر کنی.»

«این برگه چیه؟»

«متأسفم، برگه I-600 یکی از تشریفات اداره مهاجرت است. بررسی وضع والدین احتمالی را آن کارگزاری فرزندخواندگی که خودت انتخاب می‌کنی انجام می‌دهد. می‌دانی، برای این است که مطمئن شوند تو و زنت ناهنجاری روانی نداشته باشید.»

نگاه دیگری به سهراب انداختم و گفتم: «نمی‌خواهم این کار را بکنم. به‌اش

قول دادم که او را به یتیم‌خانه سپارم.

«همان‌طور که گفتم این بهترین راه حل نوست.»

مدتی دیگر حرف زدیم. بعد او را تا اتومبیلش، یک فولکس فوراگه‌ای قدیمی، همراهی کردم. خورشید در اسلام‌آباد در حال غروب بود و ابرهای افق مغرب را به آتش کشیده بود. وقتی عمر به زحمت پشت فرمان نشست، ماشین در زیر سنگینی‌اش پایین‌تر رفت. شیشه را پایین کشید. «امیر؟»
«بله.»

«می‌خواستم نظرم را درباره کاری که می‌کنی، بگویم. به نظرم دست به کار شایسته‌ای زده‌ای.»

وقتی راه افتاد، دستی تکان داد. بیرون هتل که ایستاده بودم و برایش دست تکان می‌دادم، گفتم کاش ثریا کنارم بود.

به اتاق که برگشتم، سهراب تلویزیون را خاموش کرده بود. روی لبه تخت نشستم و از او خواستم کنارم بنشیند. گفتم: «به نظر آقای فیصل راهی وجود دارد که تو را با خودم ببرم امریکا؟»

«واقعاً؟» برای اولین بار در این روزها لبخند خفیفی زد. «کی می‌توانیم برویم؟»

«خب، موضوع همین جاست. مثل اینکه کمی طول می‌کشد. اما گفت کار شدنی است و می‌خواهد کمکمان کند.» دستم را پشت گردنش گذاشتم. صدای مؤذن در خیابان پیچیده بود.

سهراب پرسید: «چقدر؟»

«نمی‌دانم. مدتی.»

سهراب شانه بالا انداخت و لبخند گشاده‌تری زد. «مهم نیست می‌توانم صبر کنم. مثل سیب کال است.»

«سیب کال؟»

«وقتی خیلی کوچک بودم، یک روز از درختی بالا رفتم و سیبهای سبز کال را

خوردم. شکمم باد کرد و مثلاً طبل سفت شد و اذیتم کرد. مادرم گفت اگر صبر می‌کردم تا سیب برسد، مریض نمی‌شدم. پس حالا هر وقت چیزی می‌خواهم، سعی می‌کنم یادم باشد که درباره سیب چی گفت.»

گفتم: «سیب کال. ماشاءالله. تو زیرک‌ترین بچه‌ای هستی که تاکنون دیده‌ام. سهراب جان.» گوشه‌هایش از خجالت قرمز شد.

«مرا می‌بری دیدن آن پل قرمز. همان که مه آن را می‌گیرد؟»

«حتماً. حتماً.»

«توی آن خیابانها هم رانندگی می‌کنیم؟ همانجا که فقط کاپوت ماشین و آسمان را وقت رانندگی می‌بینی؟»

گفتم: «تک به تک آنها را می‌بینیم.» چشمانم از سوزش اشک می‌سوخت و من پلک‌زنان پیش راندم.

«یاد گرفتن انگلیسی سخت است؟»

«یک سال نشده آن را به خوبی فارسی حرف می‌زنی.»

«راستی؟»

«بله.» انگشتی زیر چانه‌اش زدم و صورتش را به طرف خودم برگرداندم.

«یک چیز دیگر هم هست، سهراب.»

«چی؟»

«خب، آقای فیصل فکر می‌کند واقعاً کمک حال ماست اگر بتوانیم... بتوانیم ازت بخواهیم مدتی تو خانه‌ای برای بچه‌ها بمانی.»

لبخندش خشکید و گفت: «خانه برای بچه‌ها؟ منظورت یتیم‌خانه است؟»

«فقط یک مدت کوتاه.»

«نه، نه، خواهش می‌کنم.»

«سهراب، فقط برای مدت کوتاهی است. قول می‌دهم.»

گفت: «قول داده بودی هرگز مرا تو همچو جایی نگذاری، امیر آقا.» صدا در گلویش شکست و اشک از چشمانش جوشید. من هم سوزش اشک را در چشمانم حس کردم.

«این فرق دارد. اینجاست، در اسلام آباد، نه در کابل. من هر روز می‌آیم دیدنت تا بتوانم تحویل بگیرم و ببرم امریکا.»

«خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم، نه!» من مین کرد. «از آنجا می‌ترسم. آزارم می‌دهند! نمی‌خواهم آنجا بروم.»

«کسی نمی‌خواهد آزارت بدهد، دیگر نه.»

«چرا می‌دهند! همیشه می‌گویند آزار نمی‌دهند، اما دروغ می‌گویند. دروغ می‌گویند! خواهش می‌کنم، خداوندا!»

با انگشت ششم اشکهایی را که از گونه‌هایش جاری بود پاک کردم. به نرمی گفتم: «سیب کال، یادت هست؟ درست مثل سیب کال است.»

«نه، نیست. آنجا نیست. خدایا، خداوندا! لطفاً نه!» می‌لرزید و اشکهایش با آب دماغ آمیخته بود.

«هیس... س... س...» او را به خودم فشردم و دستم را دور تن کوچک و لرزانش حلقه زدم. «هیس... س... س... درست می‌شود. با هم می‌رویم خانه. حالا می‌بینی، درست می‌شود.»

صدایش روی سینه‌ام خفه بود، اما هراس را در آن تشخیص می‌دادم. «لطفاً قول بده که این کار را نمی‌کنی. آه، خدایا، امیر آقا! لطفاً قول بده که نمی‌کنی!»

چطور می‌توانستم قول بدهم؟ سرش را به سینه‌ام چسباندم، تنگ در آغوش کشیدم و به جلو و عقب تابش دادم. روی پیراهنم آنقدر گریه کرد که اشکهایش خشکید، لرزشش قطع شد و لابه‌های دیوانه‌وارش جای خود را به حرفهای جویده و نامفهوم داد. صبر کردم، تکانش دادم تا نفسش منظم و تنش سست شد. یاد چیزی افتادم که زمانی جایی خوانده بودم: بچه‌ها این طور با ترس دوبرو می‌شوند به خواب می‌روند.

او را به طرف تختش بردم و رویش گذاشتم. بعد روی تخت خودم دراز کشیدم و از پنجره آسمان ارغوانی اسلام‌آباد را تماشا کردم.

هوا هنوز تاریک بود که زنگ تلفن مرا از خواب پراند. چشمها را مالیدم و

چراغ کنار تخت را روشن کردم. کمی از ساعت ۱۰/۳۰ شب می‌گذشت؛ تقریباً سه ساعت خوابیده بودم. گوشی را برداشتم: «الو؟»

صدای بی‌حوصله آقای فیاض گفت: «تلفن از امریکا.»

«متشکرم.» چراغ حمام روشن بود؛ سهراب مثل هر شب داشت حمام می‌کرد. چند خش خش و بعد صدای ثریا به گوش رسید. «سلام!» صدایش هیجانزده به نظر می‌رسید.

«لام!»

«نتیجه دیدار با وکیل چه بود؟»

پیشنهاد عمر فیصل را به او گفتم. گفت: «خب، بهتر است فراموشش کنی. مجبور نیستیم آن کار را بکنیم.»

سر جابم نشستم. «راستی؟ عجب، چه شده؟»

«کاکا شریف تلفن کرد. گفت اصل کار این است که سهراب را وارد کشور کنی. وقتی وارد شد، راههایی وجود دارد که اینجا نگهش داریم. برای همین با چند نفر از دوستانش در اداره مهاجرت تماس گرفت. امشب به من زنگ زد و گفت تقریباً مطمئن است که می‌توان برای سهراب روایت انسان دوستانه گرفت.»

«شوخی که نمی‌کنی؟ آخ، شکر خدا! شریف جان چه نازنین است!»

«می‌دانم. بهر حال ما سرپرستش می‌شویم. همه اینها باید با سرعت انجام شود. گفت این روایت برای یک سال است و همین فرصت مناسبی است برای درخواست فرزندخواندگی.»

«راست راستی دارد درست می‌شود، ثریا، آره؟»

گفت: «ظاهراً.» صدایش طنین خوشحالی داشت. گفتم دوستش دارم و او گفت من هم همین طور. گوشی را گذاشتم.

از رختخواب بلند شدم و داد زدم: «سهراب! خبرهای خوشی دارم.» تق تق به در حمام زدم. «سهراب، ثریا جان همین حالا از کالیفرنیا زنگ زد. ناچار نیستیم تو را بگذاریم قوی بتم خانه، سهراب. من و تو می‌رویم امریکا. صدایم را می‌شنوی؟ می‌رویم امریکا!»

در را با فشار وا کردم. قدم به حمام گذاشتم. ناگهان به زانو درآمدم و جیغ زدم. از لای دندانهای جفت شده جیغ زدم. چنان جیغ کشیدم که حس کردم گلویم پاره شده و سینه‌ام ترکیده. بعدها به من گفتند وقتی آمبولانس رسید، همچنان جیغ می‌کشیدم.

بیست و پنج

مرا راه نمی‌دهند.

می‌بینم که او را سوار تخت روان از یک رشته درهای دو لنگه می‌گذرانند و من هم دنبالشان می‌روم. می‌پرسم و از در می‌روم تو، بوی بُد و پروکسین به مشام می‌رسد. ولی تنها چیزی که مجال دیدنش را دارم دو مرد است با کلاه جراحی و یک زن سبرپوش که دور یک تخت جراحی جمع شده‌اند. ملاقه سفیدی روی یک طرف تخت افتاده و دنباله‌اش به کاشیهای شطرنجی تیره می‌رسد. یک جفت پای خونی کوچک از زیر ملاقه بیرون رده و می‌بینم که ناخن انگشت بزرگ پای چپ چیده شده است. بعد مرد بلند قد یغوری با لباس آبی کف دستش را روی سینه‌ام می‌گذارد و مرا از در بیرون می‌کند؛ حلقه از دواچش روی پوست تنم سرما می‌دواند. مقاومت می‌کنم و ناسزا می‌گویم. ولی او می‌گوید نمی‌شود اینجا بمانی؛ به زبان انگلیسی حرف می‌زند، صدایش مؤذبانه اما قاطع است. می‌گوید: «باید صبر کنید» و مرا به محوطه انتظار هدایت می‌کند و حالا در دو لنگه با ناله‌ای تاب می‌خورد و پشت سرش بسته می‌شود و تنها چیزی که می‌بینم کلاههای جراحی از لای پنجره‌های باریک مستطیل است.

مرا در راهرو عریض بی‌پنجره‌ای رها می‌کند و می‌رود. آنجا پر از آدم است که عده‌ای روی صندلیهای تاشو فلزی ردیف کنار دیوار و عده‌ای دیگر روی موکت فرسوده نشسته‌اند. باز دلم می‌خواهد جیغ بکشم و باد آخرین باری می‌افتم که چنین احساسی داشتم. آن دفعه همراه بابا و پناهندگان دیگر سوار کامیون نفتکش

توی تاریکی بودم. دلم می‌خواهد خودم را از این مکان، از این واقعیت بکنم، مثل ابری بلند شوم و شناور شوم، در این شب شرعی تابستانی ذوب شوم و در جایی دوردست، بر فراز تپه‌ها پراکنده شوم. اما اینجا هستم، پاهایم قطعه‌های سیمان، ریه‌هایم خالی از هوا، گلویم سوزان. شناورشدنی در کار نیست. امشب با واقعیت دیگری روبرو نیستم. چشمانم را می‌بندم و پره‌های بینی‌ام آکنده از بوی راهرو، بوی شیرین آمونیاک، الکل و کاری می‌شود. روی سقف شاپرکها خود را به لامپهای خاکستری تیره که در طول راهرو رج بسته‌اند می‌زنند و صدای کاغذی برهم زدن باله‌اشان را می‌شنوم. پیچ‌پچها، گریه‌های خفه، فین فین را می‌شنوم، یکی می‌نالد، دیگری آه می‌کشد، در آسانسور باز می‌شود، از بلندگو به زبان اردو یکی را صدا می‌زنند.

بار دیگر چشم باز می‌کنم و می‌دانم چه باید بکنم. نگاهی به دور و برم می‌کنم، قلمم می‌خواهد سینه‌ام را بشکافد، فشار خون در گوشه‌هایم وژوژ می‌کند. اتاق تاریکی در سمت چپم هست که بعضی لوازم را در آن نگه می‌دارند. در آنجا چیزی را که می‌خواهم می‌یابم. همین خوب است. یک ملافة سفید را از تل ملافه‌ها برمی‌دارم و به راهرو می‌روم. پرستاری را می‌بینم که با پلیسی نزدیک اتاق استراحت حرف می‌زند. آرنج پرستار را می‌گیرم و می‌کشم؛ می‌خواهم بدانم غرب کدام سمت است. حرفم را نمی‌فهمد و اخم که می‌کند، چین و چروک صورتش بیشتر می‌شود. گلویم درد می‌کند و چشمانم از عرق می‌سوزد؛ با هر دمی انگار آتشی می‌بلعم و گویا گریه می‌کنم. بار دیگر می‌پرسم. لابه می‌کنم. پلیس می‌فهمد و اشاره می‌کند.

جائناز موقت خودم را روی زمین می‌اندازم و زانو می‌زنم، به سجده می‌روم، اشکهایم ملافه را خیس می‌کند. رو به مغرب سجده می‌کنم. بعد یادم می‌آید که بیش از پانزده سال نماز نخوانده‌ام. مدت‌هاست که یادم رفته. اما مهم نیست، آنچه یادم مانده می‌خوانم: «لا اله الا الله. محمداً رسول الله. حالا می‌فهمم بابا اشتباه کرده. خدا هست، همیشه بوده. او را اینجا در چشمهای مردمی که در راهرو نومیدی راه می‌روند می‌بینم. خانه واقعی خدا اینجا است، آنها که از یادش برده‌اند

اینجا پیدایش می‌کنند، نه در آن مسجد سفید یا چراغهای الماسگون و مناره‌های بلند. خدا هست، باید باشد؛ حالا در پیشگاهش نماز می‌گزارم؛ دعا می‌کنم که مرا از اینهمه غفلت از او بپخشاید، عفو کند که با مصونیت از مجازات خیانت کرده‌ام، دروغ گفته‌ام، گناه کرده‌ام و اکنون در وقت نیاز به او روآورده‌ام؛ دعا می‌کنم که همان‌طور که کتابش گفته رحمان و رحیم و بنده‌نواز باشد. رو به غرب سجده می‌کنم و زمین را می‌بوسم و قول می‌دهم که زکات را بجا بیاورم و نماز بخوانم، در ماه رمضان روزه بگیرم و وقتی رمضان گذشت روزه مستحب بگیرم، کتاب مقدس او را کلمه به کلمه از بیرکنم و به زیارت آن شهر گرم‌زده در بیابان بروم و در کعبه نیز ستایشش کنم. همه این کارها را می‌کنم و از این به بعد هر روز به یادش خواهم بود و فقط آرزو دارم یک چیز را به من ارزانی دارد: دستهایم به خون حسن آلوده است؛ دعا می‌کنم که خدا اجازه ندهد به خون پسر او هم آلوده شود.

ناله‌ای می‌شنوم و می‌فهمم از آن من است، لبهایم از اشکهایی که سرازیر می‌شود شور است. حس می‌کنم چشمهای همه کسانی که در راهرو هستند به من دوخته شده و باز به سوی غرب سجده می‌کنم. دعا می‌کنم. دعا می‌کنم که گناهانم، چنانکه پیوسته می‌ترسیدم، دامنگیرم نشود.

شب سیاه و بی‌ستاره اسلام‌آباد را دربرمی‌گیرد. چند ساعت گذشته و من حالا روی زمین قسمت انتظار راهرو که به بخش اورژانس می‌رسد نشسته‌ام. جلو من روی میز قهوه‌خوری قهوه‌یی تیره چند روزنامه و مجله‌هایی است که گوشه برگه‌اشان تا خورده - یک شماره آوریل ۱۹۹۶ تایم؛ یک روزنامه پاکستانی که صورت پسری را چاپ کرده که در تصادف هفته پیش قطار کشته شده؛ یک مجله سرگرم کننده با عکس بازیگران لیخند بر لب سینمای هند روی جلد براقش. پیروزی هست که شلوار-کامیز سبز سیر پوشیده و شالی قلابدوزی شده دور گردن انداخته و روی صندلی چرخداری روبروی من سر تکان می‌دهد. دمبدم می‌جنبید و بیدار می‌شود و دعاهایی را به عربی زمزمه می‌کند. با خستگی از خود

می‌پرسم امشب دعا‌های کی مستجاب می‌شود، من یا او. صورت سهراب، چانه گوش‌تالوی نوک‌تیز، گوش‌های کوچک صدفی و چشم‌های اریب او را مجسم می‌کنم که مانند برگ خیزران و شبیه چشم‌های پدر اوست. غمی به تاریکی شبی که در بیرون است به من هجوم می‌آورد و حس می‌کنم بغض گل‌ویم را می‌فشارد. هوا می‌خواهم.

بلند می‌شوم و پنجره‌ها را باز می‌کنم. هوایی که از میان پرده‌ها می‌آید بدبو و گرم است - بوی خرمای ترشیده و تپاله را می‌دهد. به زور و با نفس‌های عمیق آن را به درون ریه‌هایم می‌فرستم، اما بی‌فایده است و عقده‌گلو و سینه‌ام باز نمی‌شود. روی زمین به پشت می‌خوابم. مجله‌ی نایم را برمی‌دارم و ورق می‌زنم. اما نمی‌توانم بخوانم، نمی‌توانم حواسم را روی چیزی متمرکز کنم. بنابراین آن را روی میز می‌اندازم و به طرح دالبر سیمان کف راهرو، به تار عنکبوت‌هایی در کنج سقف و دیوارها و به مگس‌های مرده که پشت قاب پنجره ریخته‌اند نگاه می‌کنم. بیشتر وقت‌ها چشمم به ساعت دیواری است. تازه چند دقیقه از چهار صبح گذشته و از وقتی که مرا از در دولته رانده‌اند پنج ساعت می‌گذرد. هنوز هیچ خبری به من نداده‌اند.

کف زمین در زیرم مثل قسمتی از تن من است و نفس‌هایم سنگین‌تر و کندتر می‌شود. دلم می‌خواهد بخوابم، چشم‌ها را می‌بندم و سر روی این کف سرد و خاک‌آلود راهرو می‌گذارم. خواب مرا با خود می‌برد. این امید در دلم سر برمی‌دارد که وقتی بیدار می‌شوم شاید بفهمم هر چه در هتل دیده‌ام قسمتی از خواب بوده؛ قطره‌های آب که از شیر می‌چکید و در آب خون‌آلود وان پُلپ پُلپ می‌کرد؛ بازوی چپ که بیرون وان آویخته بود؛ نیغ خون‌آلود روی مخزن آب توالت - همان تیغی که دیشب با آن اصلاح کرده بودم - و چشم‌هایم، چشم‌های نیم‌باز، اما بی‌رمق. این از همه بدتر است. دلم می‌خواهد آن چشم‌ها را فراموش کنم.

خواب زود می‌رسد و خود را به دست آن می‌سپارم. خواب چیزهایی را می‌بینم که بعد یادم می‌رود.

یکی تب تب روی شانه‌هایم می‌زند. چشم‌هایم را باز می‌کنم. مردی کنارم زانو زده، کلاهی مثل همان که مرد پشت درهای دولته تاب خورده به سر داشت گذاشته است و دهان‌بند کاغذی جراحی روی دهان اوست - وقتی لکه‌ای خونی روی دهان‌بندش می‌بینم، قلبم فرو می‌ریزد. عکس دخترکی آهو چشم را روی دستگاه پی‌جویی چسبانده. دهان‌بندش را باز می‌کند و خوشحالم که دیگر به لک خون سهراب نگاه نمی‌کنم. پوستش تیره است، به شکلات سویی می‌ماند که من و حسن از بازار شهر نو می‌خریدیم؛ موهای کم‌پشت دارد و چشم‌های میثی‌اش به مزه‌هایی برگشته آراسته است. با لهجه‌ی بریتانیایی خود را دکتر نواز معرفی می‌کند. ناگهان دلم می‌خواهد از این مرد دور شوم، چون تصور نمی‌کنم بتوانم آنچه را می‌خواهد به من بگوید تحمل کنم. می‌گوید پسرک دستش را عمیق بریده و خون زیادی از دست داده و دهانم بی‌اختیار به زمزمه‌ی همان نماز باز می‌شود:

لا اله الا الله، محمداً رسول الله.

مجبور شدند واحدهای زیادی خون به او تزریق کنند....

چطور به تریا بگویم؟

دو بار او را به زندگی برگردانند....

نماز می‌خوانم، زکات می‌دهم.

اگر قلبش جوان و قوی نبود، از دست می‌رفت....

روژه می‌گیرم.

زنده مانده.

دکتر نواز لبخند می‌زند. لحظه‌ای طول می‌کشد تا حرفش را بفهمم. بعد حرف‌های دیگری می‌زند، اما من نمی‌شنوم. چون دست‌هایم را گرفته‌ام و به لب برده‌ام. در دست‌های کوچک و گوش‌تالوی این مرد غریبه اشک می‌ریزم و او چیزی نمی‌گوید. منتظر می‌ماند.

بخش مراقبت‌های ویژه به شکل L و نیم تاریک و پر از مانیتورهایی است که

بیب می‌کنند و ماشینهایی که غژ و وژ می‌کنند. دکتر نواز مرا از بین دو رج تخت که با پرده‌های سفید پلاستیکی از هم جدا شده راهنمایی می‌کند. تخت سهراب آخری است و در گوشه قرار دارد و از همه به جایگاه پرستارها نزدیک‌تر است. در آنجا دو پرستار با لباس بسیار تمیز جراحی روی زیر دستها یادداشت می‌نویسند و آهسته با هم حرف می‌زنند. وقتی همراه دکتر نواز ساکت با آسانسور بالا می‌آمدیم، خیال می‌کردم به محض دیدن سهراب باز می‌زنم زیر گریه. اما وقتی پای تختش روی یک صندلی می‌نشینم و از لای لوله‌ها و سرمه‌های فراوان به صورت سفیدش نگاه می‌کنم، چشمانم خشک است. با تماشای سینه‌اش که با آهنگ فس فس هواکش بالا و پایین می‌رود، کرحتی غریبی در سراپای تنم می‌دود؛ همان کرحتی و یخ‌زدگی که موقع رانندگی وقتی ویراژ می‌دهی و از یک میلیمتری اتوموبیلی می‌گذری که نزدیک بود با او شاخ به شاخ شوی به تو دست می‌دهد.

چرت می‌زنم و بیدار که می‌شوم می‌بینم خورشید در آسمانی شیری و زردش از پنجره کنار جایگاه پرستارها طلوع می‌کند. باریکه نوری اریب به اتاق می‌تابد و سایه‌ام را به سوی سهراب می‌کشد. سهراب تکان نخورده است. پرستاری به من می‌گوید: «بهتر است قدری بخوابید.» او را به جا نمی‌آورم. لابد وقتی خواب بودم شیفت عوض شده بود. مرا به سالن استراحت دیگری کنار بخش ICU می‌برد. اینجا خالیست. یک بالش و یک پتوی مخصوص بیمارستان به من می‌دهد. از او تشکر می‌کنم و روی کاناپه ابری^۱ در کنج سالن می‌خوابم. بی‌درنگ به خواب می‌روم.

خواب می‌بینم که به سالن استراحت طبقه پایین برگشته‌ام. دکتر نواز وارد می‌شود و من بلند می‌شوم و می‌روم پیش او. دهان‌بند کاغذی را برمی‌دارد، دستهایش یکپو سفیدتر از آن می‌شود که یادم می‌آید، ناخنهایش ماتیکور زده است، فرق سرش را به دقت باز کرده و می‌بینم که دکتر نواز نیست، بلکه ریموند

۱. vinyl نوعی پلاستیک محکم و قابل انعطاف.

اندروژ است، همان مرد ریزنقش سفارت با آن بوته گوجه‌فرنگی توی گلدان اندروژ سر بلند می‌کند. چشهایش را تنگ می‌کند.

در طول روز بیمارستان عبارت بود از رشته‌ای راهروهای تودرتو و زاویه‌دار که به نور مات سفید لامپهای مهتابی روشن شده است. راههایش را یاد گرفتم، فهمیدم که دکمه طبقه چهارم آسانسور جناح غربی روشن نمی‌شود و در توالت مردانه در همان طبقه سفت است و باید با شانه فشارش بدهی تا باز شود. فهمیدم که زندگی در بیمارستان نواخت و ریتم خاص خود را دارد، درست پیش از تغییر شیفت صبح جنب و جوش زیاد است، سر ظهر شلوغ است و سکوت و آرامش دیروقت شب را فقط رفت و آمد سریع پزشکها و پرستارانی در هم می‌شکند که به نجات جان کسی می‌شتابند. روزها کنار تخت سهراب بیدار می‌ماندم و شبها در راهروهای پیچ در پیچ بیمارستان می‌گشتم، به صدای پاشنه‌های کفشم روی کاشیها گوش می‌دادم و فکر می‌کردم وقتی سهراب به هوش آمد به او چه بگویم. سر آخر به ICU برمی‌گشتم، کنار هواکش که وژوژ می‌کرد و باز نمی‌دانستم چه کنم.

پس از سه روز در ICU دستگاه تنفس مصنوعی را برداشتند و او را روی تختی نزدیک زمین جا دادند. وقتی سهراب را جابه‌جا می‌کردند، من آنجا نبودم. آن شب به هتل برگشته بودم که قدری بخوابم، ولی شب تا صبح از این پهلوی به آن پهلوی غلتیدم. صبح سعی کردم نگاهم به وان حمام نیفتد. حالا تمیز شده بود، یکی خونها را شسته، کفیوش تازه روی زمین پهن کرده و دیوارها را پاک کرده بود. اما نتوانستم جلو خود را بگیرم و روی لبه سرد چینی وان ننشینم. در خیال مجسم کردم که سهراب آن را از آب گرم پر می‌کند. لباس درمی‌آورد. تیغ را به دست می‌گیرد و تیغه‌اش را از قاب دولته درمی‌آورد، تیغه را می‌لغزاند و بین انگشتهای شست و سبابه می‌گیرد. بعد در آب فرو می‌رود، لحظه‌ای آنجا می‌ماند و چشمانش بسته است. از خودم پرسیدم لحظه‌ای که تیغه را بالا برد و فرود آورد چه فکری می‌کرد.

از اتاق نشیمن هتل درمی آمدم که چشم مدیر هتل، آقای فیاض، به چشم افتاد. گفت: «برایتان خیلی متأسفم، اما می خواهم از شما خواهش کنم که لطفاً از این هتل بروید. این حادثه برای کسب و کارم بد است، خیلی بد.»

به او گفتم می فهمم و تصفیه حساب کردم. بابت سه روزی که در بیمارستان گذرانده بودم، از من کرایه نگرفت. وقتی کنار هتل منتظر تاکسی بودم، یاد حرفی افتادم که آقای فیاض در شبی که دنبال سهراب می گشتم زده بود: مشکل شما افغانها این است که شب، آذمهای بی میلالتی هستید آن شب به حرفش خندیده بودم، اما حالا به فکر فرو رفتم. آیا وقتی به سهراب آن خبر شوم را داده بودم که خیلی از آن می ترسید، واقعاً خوابم برده بود؟

سوار تاکسی که شدم، از راننده پرسیدم آیا کتابفروشی فارسی سراغ دارد. گفت یکی در دو کیلومتری جنوب آنجا هست. سر راه بیمارستان در کتابفروشی ایستادم.

اتاق جدید سهراب دیوارهای کرم داشت، با گچبری دالبر خاکستری تیره و کاشیهای لعاب خورده ای که زمانی سفید بود. پسر پنجابی نوجوانی که بعداً یکی از پرستارها به من گفت از بالای اتوبوس در حال حرکت افتاده و پایش شکسته هم اتاقش بود. پای پسرک در گچ بود و با گیره ها و تسمه هایی به وزنه های سنگین وصل کرده و بالا نگهش داشته بودند.

تخت سهراب کنار پنجره بود و نیمه پاینتش را آفتابی که از پنجره های مستطیل می تابید روشن می کرد. یک نگهبان یونیفورم پوش پای پنجره ایستاده بود و تخم هندوانه بوداده می خورد - سهراب در بیست و چهار ساعت از بابت خودکشی تحت مراقبت بود. دکتر نواز خبرم کرده بود که مقررات بیمارستان است. نگهبان که مرا دید دستی به لبه کلاهش برد و از اتاق بیرون رفت.

سهراب لباس آستین کوتاه بیمارستان را پوشیده، به پشت خوابیده، پتو را روی سینه کشیده و صورتش به سوی پنجره برگشته بود. خیال می کردم خوابیده است، اما وقتی یک صندلی را کنار تختش کشیدم، مژه هایش تکان خورد و باز شد. به

من نگاه کرد و بعد چشم از من برداشت. با اینکه خون زیادی به او تزریق کرده بودند، رنگش پریده بود و روی گودی ساعد بازوی چپش لک ارغوانی بزرگی دیده می شد.

گفتم: «چطوری؟»

جواب نداد از پنجره به قسمت شنریزی نرده دار باغ بیمارستان که در آن تاب کار گذاشته بودند نگاه می کرد. داربستی متحنی نزدیک زمین بازی بود که در سایه یک راج درخت ختمی قرار داشت، چند پیچک سبز از شبکه های چوبی آن بالا رفته بود. در قسمت شنریزی مثنی بچه با سطل و دلو بازی می کردند. آن روز آسمان بی ابر بود و پشت پیچکها فواره کوچکی دیده می شد. به طرف سهراب برگشتم. «چند دقیقه پیش با دکتر نواز صحبت کردم و او می گوید یکی دو روز دیگر مرخصت می کنند. خبر خوبی است، نه؟»

بار دیگر با سکوت روبرو شدم. نوجوان پنجابی در انتهای دیگر اتاق در خواب غلغلی خورد و نالید. گفتم: «از اتاق خوشم می آید.» و گوشیدم به باندپیچی مچش نگاه نکنم. «روشن است و چشم انداز دارد» سکوت. چند دقیقه سنگین دیگر گذشت و عرق سبکی بر پیشانی و لب بالایم نشست. به کاسه آتش نخودفرنگی که روی میز متحرک قرار داشت و فاشق پلاستیکی دست نخورده در آن بود اشاره کردم. «باید یک چیزی بخوری. باید قوت بگیری. می خواهی کمکت کنم؟»

چشمش به چشم افتاد و نگاهش را به جای دیگری دوخت، چهره اش مثل سنگ بود. دیدم چشمهایش هنوز بی رمق و حتی تهی است، به همان ترتیب که او را پیدا کرده و از وان بیرون کشیده بودم. به طرف پاکت کاغذی که بین پاهایم بود دست بردم و یک نسخه دست دوم شاهنامه را که از کتابفروشی ایرانی خریده بودم درآوردم. طوری ورقش زدم که سهراب جلدش را ببیند. «وقتی بچه بودم این کتاب را مرتب برای پدرت می خواندم. می رفتم بالای تپه نزدیک خانه مان زیر درخت انار...» باقی حرفم را رها کردم. سهراب باز داشت از پنجره بیرون را نمائشا می کرد. «قسمت دلخواه پدرت داستان رستم و سهراب بود و به خاطر همین

اسمت را سهراب گذاشت. می‌دانم که خبر داری. مکث کردم. کمی احساس حماقت به من دست داد. «بهرحال، تو نامه‌اش برایم نوشت که تو هم این داستان را دوست داری. بنابراین فکر کردم که یک جلد شاهنامه برایت بخرم. خوش می‌آید؟»

سهراب چشمانش را بست. آنها را با دستش پوشاند. همان‌که کیود بود. صفحه‌ای را که در تاکسی علامت گذاشته بودم، باز کردم. گفتم: «بفرما» و برای اولین بار به فکر افتادم که وقتی حسن توانست خودش شاهنامه را بخواند و فهمید که من تمام وقت فریض داده‌ام چه فکر می‌کرد. گلویی صاف کردم و خواندم:

کنون رزم سهراب و رستم شنو دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستان است پر آب چشم دل نازک از رستم آید به خشم

ز موبد بدین گونه برداشت یاد که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخجیر کرد کمر بست و ترکش پر از تیر کرد.^۱
بیشتر فصل یک را برایش خواندم. تا آن قسمت که جنگجوی جوان، سهراب، به سوی مادرش، ته‌مین، شاهدخت سمنگان می‌رود و می‌خواهد از نام پدرش جويا شود. بعد کتاب را بستم. «می‌خواهی ادامه بدهم؟ نبردهایی در می‌گیرد، یادت می‌آید؟ سهراب لشکر خود را به دژ سفید در ایران می‌برد؟ باز بخوانم؟»
آهسته سری به نفی جنباند. کتاب را توی پاکت کاغذی برگرداندم. از اینکه واکنش نشان داده تشویق شدم و گفتم: «بسیار خوب. شاید فردا ادامه بدهیم. حالت چطور است؟»

دهان سهراب باز شد و صدای نخرشیده‌ای از آن درآمد. دکتر نواز گفته بود که این طور می‌شود، چون برای تنفس لوله‌ای از کنار تارهای صوتیش گذرانده‌اند. لبهایش را لیسید و باز کوشید حرفی بزند. «خسته‌ام.»

۱. شاهنامه. چاپ سازمان کتابهای جیبی، تصحیح جهانگیر افکاری.

«می‌دانم. دکتر نواز گفته انتظارش را داشته باشیم...»

سرش را می‌جنباند.

«چه می‌خواهی بگویی، سهراب؟»

وقتی باز با همان صدای خشک که به زحمت از زمزمه بیشتر بود، حرف زد، چهره در هم کشید: «از همه چی خسته‌ام.»

آهی کشیدم و روی صندلی‌ام را رفتم. شعاع نوری از تابش خورشید بین ما افتاده بود و همین سبب شد لحظه‌ای چهره خاکستری او را که از سوی دیگر شعاع به من نگاه می‌کرد بدل بیجان حسن ببینم؛ نه آن حسنی که با او تپله بازی می‌کردم تا مؤذن اذان غروب را سرمی‌داد و علی‌ما را به خانه صدا می‌زد، نه آن حسنی که تا پایین تپه دنبالش می‌دویدم و آفتاب پشت بامهای کاهگلی مغرب فرو می‌رفت، بلکه حسنی که برای بار آخر زنده دیده بودم، همان روز که بار و بنه خود را پشت سر علی در آن رگبار تابستان گرم می‌کشید و در صندوق عقب اتوموبیل بابا می‌چپاند و من از پنجره خیس از باران اتاق خود تماشایشان می‌کردم.

آهسته سری جنباند و تکرار کرد: «خسته از همه چی.»

«چه کاری از دست من ساخته است، سهراب؟ لطفاً بگو.»

بنا کرد بگوید که: «دلم می‌خواهد...» اما چهره درهم کشید و دست به سوی گلویش برد، انگار می‌خواهد مانعی را که جلو صدایش را گرفته بردارد. چشمانم باز به منچش افتاد که با گاز باندپیچی محکم بسته شده بود. نفس‌زنان گفت: «دلم می‌خواهد زندگی به حال سابق برگردد.»

«آه، سهراب.»

«پدر و مادر جانم را می‌خواهم. ساسه را می‌خواهم. دلم می‌خواهد با رحیم خان صاحب تو باغ بازی کنم. دلم می‌خواهد دوباره توی خانه خودمان باشم.»
ساعد خود را به طرف چشمانش برد. «دلم می‌خواهد زندگی به حال سابق برگردد.»

نمی‌دانستم چه بگویم و به کجا نگاه کنم، بنابراین به دستهایم زل زدم. با خودم گفتم: زندگی سابق تو، زندگی سابق من هم هست. من هم تو همان حیاط بازی کردم،

سهراب من هم توی همان خانه زندگی کردم. اما چمنهایش حالا پژمرده و جیب غریبه‌ای در راه ماشین‌رو خانه ما پارک شده که روغن ریزش آسفالت را لک کرده. زندگی سابق ما به یاد رفته، سهراب هر کس در این زندگی بوده یا مرده یا رو به مرگ است. حالا فقط تو مانده‌ای و من فقط من و تو.

گفتم: «نمی‌توانم آن را به تو بدهم»

«کاش می‌گذاشتی...»

«لطفاً این حرف را نزن»

«کاش می‌گذاشتی... کاش می‌گذاشتی توی آب وان بمانم»

به سوییخ خم شدم و گفتم: «دیگر این حرف را نزن، سهراب. نمی‌توانم تحمل کنم که این حرفها را بزنی.» شانه‌اش را لمس کردم و او خود را پس کشید. پس کشیدم دستم را انداختم و با غم و غصه یادم آمد که روزهای اخیر، پیش از آنکه قولم را زیر پا بگذارم، از تماس دستهایم گریزان نبود. «سهراب، نمی‌توانم زندگی تو را به حال گذشته برگردانم. خدا می‌داند از ته دل مایلم. ولی می‌توانم تو را با خودم ببرم. آمده بودم حمام که همین را بهات بگویم. می‌توانم برایت روایت امریکا بگیرم و تو با من و زنم زندگی کنی. حقیقت دارد. قول می‌دهم»

از راه بینی نفس کشید و چشمانش را بست. با خودم گفتم کاش این دو جمله آخر را به زبان نمی‌آوردم. گفتم: «می‌دانی، کارهای زیادی در زندگی کرده‌ام که از بابتش پشیمانم. شاید هیچ‌کدام بدتر از بدعهدی با تو نبود. اما دیگر این کار تکرار نمی‌شود و من از ته دل متأسفم. از تو تمنای بخشش دارم. می‌شود مرا ببخشی؟ می‌شود؟ می‌شود حرفم را باور کنی؟» صدایم را آهسته‌تر کردم. «با من می‌آیی؟»

منتظر جواب که بودم، افکارم متوجه روزی زمستانی از سالها پیش شد، من و حسن زیر درخت بی‌باروبر آلبالویی روی برف نشسته بودیم. آن روز بازی بیرحمانه‌ای با حسن راه انداخته و خواسته بودم برای اثبات وفاداری خود به من خاک بخورم. حالا من باید وفاداری و ارزش خود را اثبات می‌کردم. حقم بود. سهراب به یهلو غلتید و به من پشت کرد. زمان درازی چیزی نگفت. بعد که فکر می‌کردم به خواب رفته، با صدای خشناری گفت: «خیلی خسته‌ام»

کنار تختش نشستم تا به خواب رفت. بین من و سهراب چیزی از دست رفته بود. تا ملاقات با وکیل، عمر فیصل، بارقه‌ای از امید چون مهمان کمروبی در چشمان سهراب می‌درخشید. حالا آن بارقه رفته بود، مهمان گریخته بود و نمی‌دانستم کی جرئت بازگشت دارد. نمی‌دانستم چقدر طول می‌کشد تا سهراب بار دیگر لبخند بزند. چقدر طول می‌کشد تا به من اعتماد کند. اگر اصلاً چنین چیزی ممکن باشد.

بنابراین از اتاق به جستجوی هتل دیگری رفتم و نمی‌دانستم تقریباً یک سال طول می‌کشد تا سهراب به حرف آید.

در نهایت سهراب هرگز پیشنهاد را نپذیرفت. البته آن را رد هم نکرد. اما می‌دانست وقتی باندها را باز کنند و لباسهای بیمارستان را تحویل بگیرند، او یقین هزاره بیخانمان دیگری است. دیگر چه راهی در پیش داشت؟ به کجا می‌توانست رو کند؟ پس آنچه به حساب جواب مثبتش گذاشتم در عمل چیزی بیش از تسلیم خاموشی نبود، و بیش از آنکه نشانه قبول باشد، نشانه چشم‌پوشی کسی بود که درمانده‌تر از آن است که تصمیم بگیرد و خسته‌تر از آنکه باور کند. آنچه در آرزویش می‌سوخت، زندگی سابق بود. اما آنچه تصبیش شد، من بودم و امریکا. اگر همه جوانب را در نظر می‌گرفتیم به این معنا نبود که سرنوشت بدی بوده باشد، اما نمی‌توانستم این نکته را به او بگویم. وقتی خیل شیاطین مدام در کله‌ات وزوز می‌کردند، چشم‌انداز دلخوشکنکی بیش نبود.

حدود یک هفته بعد که از روی یک نوار گرم سیاه آسفالت گذشتیم و پسر حسن را از افغانستان و پاکستان به امریکا بردم و او را از قطعیت آشوب برداشتم و به آشوب عدم قطعیت انداختم، باز موضوع از همین قرار بود.

روزی، شاید حدود ۱۹۸۳ یا ۱۹۸۴. در یک فروشگاه نوارهای ویدئویی در فرمونت بودم. در قسمت فیلمهای وسترن بودم و مردی در کنارم که توی فنجان سون - الون کوکا کولا می‌نوشتید، به نوار فیلم هفت دلاور اشاره کرد و پرسید آن را

دیدم. گفتم: «سیزده بار، چارلز برونسن در آن می‌میرد، همین‌طور جیمز کابرن و رابرت وون.» نگاه تند و تیزی به من انداخت. انگار که توی نوشابه‌اش تف کرده باشم. گفتم: «خبلی ممنون، بابا جان.» همچنان که می‌رفت، سری جنباند و زیر لب چیزی زمزمه کرد. در این وقت بود که فهمیدم در امریکا نباید پایان فیلم را به کسی گفت و اگر گفتی تو را به باد ملامت می‌گیرند و باید می‌بخوای که گناهی مرتکب شده‌ای و آخر داستان را خراب کرده‌ای.

در افغانستان پایان داستان تنها چیز مهم بود. وقتی من و حسن پس از دیدن یک فیلم هندی در سینما زینب به خانه می‌رفتیم، آنچه علی، رحیم خان، بابا یا دهها دوست بابا - عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها و غیره که مدام به خانه رفت و آمد می‌کردند - می‌خواستند بدانند، این بود: دختره توی فیلم خوشبخت شده؟ پسره (بچه فیلم) کامیاب شده و رویاهایش تحقق پیدا کرده، یا ناکام و محکوم به غوطه‌وری در شکست شده؟

اینها می‌خواستند بدانند فیلم پایان خوش دارد یا نه.

اگر امروز کسی از من بپرسد که پایان داستان من و حسن و سهراب به خیر و خوشی انجامیده، نمی‌دانم چه بگویم.

آیا اصلاً داستان کسی به پایان خوش می‌انجامد؟

هر چه باشد، زندگی که فیلم هندی نیست. افغانها دوست دارند بگویند: زندگی می‌گذره؛ بی‌اعتنا به آغاز، پایان، کامیاب، ناکام، بحران یا روان پالایی، زندگی مثل کاروان پرگرد و خاک کوچ‌کنندگان آهسته آهسته پیش می‌رود.

با وجود معجزه کوچک یکشنبه پیش نمی‌دانم چطور به این سؤال پاسخ بدهم.

هفت ماه پیش در یکی از روزهای گرم ماه اوت ۲۰۰۱ به خانه رسیدیم. ثریا در فرودگاه ما را سوار کرد. هرگز اینهمه از ثریا دور نبودم و وقتی دست دور گردنم حلقه کرد و بوی سیب از موهایش به مشام رسید، فهمیدم چقدر دلم برایش تنگ شده است. نجوا کردم: «در شب یلدای من هنوز خورشید بامدادی هستی.»

«چی؟»

بوسیدمش: «هیچی.»

بعد زانو زد تا همقد سهراب شود. دستش را گرفت و به او لبخند زد. «سلام، سهراب جان، من خاله ثریا هستم. همه منتظرت بودیم.»

لبخندش را به سهراب و چشمهای نمناکش را که دیدم، به فکر افتادم که اگر رحمت به او خیانت نمی‌کرد چه مادری می‌شد.

سهراب پایه پا کرد و نگاهش را به جای دیگر انداخت.

ثریا اتاق کار طبقه بالا را تبدیل به اتاق خواب سهراب کرد. او را به اتاق برد و روی لبه تخت نشست. ملاقه‌ها طرح بادبادکهای خوشرنگ را داشت که در آسمان تیلی به پرواز درآمده‌اند. روی دیوار کنار دستویی چیزهایی نوشت و نوار مدرج روی دیوار نصب کرد تا مرتب قدش را اندازه بگیرد. پای تخت سیدی حصیری پر از کتاب، یک لوکوموتیو اسباب‌بازی، یک دست آبرنگ گذاشته بود. سهراب تی‌شرت سفید ساده و شلوار جین تازه‌ای را که پیش از آمدن از اسلام‌آباد برایش خریده بودم به تن داشت - پیرهن روی شانه‌های استخوانی و ارفته‌اش آویزان بود. هنوز رنگ به چهره‌اش بازنگشته بود، غیر از هاله تیره‌ای دور چشمهایش. حالا با همان نگاه بی‌اعتنا به ما زل می‌زد، همان تگاهی که به غذاهای بیمارستانی می‌انداخت وقتی جلو او می‌گذاشتند.

ثریا از او پرسید که از اتاق خوشش می‌آید و متوجه شدم که از نگاه به هیچ دستش خودداری می‌کند، ولی چشمهایش مدام به آن خطهای دنداندار بر می‌گردد. سهراب سر به زیر انداخت. دستهایش را به پشت کپش برد و چیزی نگفت. بعد فقط سر روی بالش خم کرد. ظرف کمتر از پنج دقیقه که من و ثریا از لای در نگاه می‌کردیم، خرخرش بلند شد.

به رختخواب رفتیم و ثریا سر روی سینه‌ام گذاشت و به خواب رفت. در تاریکی اتاق بیدار دراز کشیدم و بار دیگر ببخوابی به سراغم آمد، بیداری و تنهایی با شیاطین شبانه خاص خودم.

نیمه شب از تخت به بیرون لغزیدم و سراغ اتاق سهراب رفتم. بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم و دیدم چیزی زیر بالش هست. برش داشتم. دیدم عکسی است که رحیم خان برداشته، همان که آن شب جلو مسجد شاه فیصل به سهراب داده بودم. همان عکس که حسن و سهراب در آن کنار هم ایستاده بودند و به آفتاب چشمک می‌زدند و طوری می‌خندیدند که انگار دنیا جای خوب و درستی است. نمی‌دانم چقدر سهراب روی تخت دراز کشیده و عکس را در دست گرفته و به آن زل زده بود.

به عکس نگاه کردم. رحیم خان در آخرین نامه‌اش نوشته بود: پدرت مردی بود سرگردان بین دو نیمه مجاز بودم. آنچه جامعه روا می‌دارد، نیمه مشروع، تجسم غیر عمدی گناه بابا. به حسن نگاه کردم که دو دندان افتاده پیشش دیده می‌شد و نور خورشید اریب روی صورتش افتاده بود. نیمه دیگر بابا، نیمه غیر مجاز و بی‌امتیاز بابا. نیمه‌ای که آنچه را که جزو خصلتهای ناب و خالص بابا بود، از او به ارث برده بود. نیمه‌ای که شاید بابا در اعماق قلبش او را پسر حقیقی خود می‌دانست.

عکس را سر جایش گذاشتم. بعد به چیزی پی بردم: این فکر آخر یا خود نیش و سوزشی نداشت. در اتاق سهراب را که می‌بستم، با خود گفتم بخشایش این‌طور جوانه می‌زند، نه با جنجال عید تجلی^۱، بلکه وقتی رنج دار و ندارش را گرد می‌آورد، بسته‌بندی می‌کند و بی‌خبر نیمه‌شبان پاورچین می‌رود.

ژنرال و خاله جمیله شب بعد برای شام پیش ما آمدند. خاله جمیله که موهایش را کوتاه کرده و سایه قرمز تیره‌تر از همیشه زده بود، بشقابی ماغوت^۲ آکه رویش بادام نشانده بود برای دسر به دست ثریا داد. سهراب را دید و لبخند زد. «ماشاءالله! ثریا جان گفته بود چقدر خوش‌تیپی، اما از آنکه فکر می‌کردم خوش‌قیافه‌تری، سهراب جان.» یک گرمکن یقه اسکی به دستش داد. گفت: «برای

1. Epiphany.

2. maghout.

تو بافتم. برای زمستان آینده. انشاءالله اندازه توست.»

سهراب گرمکن را از او گرفت.

«سلام، مرد جوان.» تنها چیزی بود که ژنرال گفت. با هر دو دست روی عصا خم شده بود و طوری به سهراب نگاه می‌کرد که آدم به یک شیء زینتی عجیب در خانه کسی نگاه کند.

بارها و بارها به سؤالات خاله جمیله درباره جراحانم جواب دادم. از ثریا خواسته بودم به اشان بگویم در خیابان کیفم را زده‌اند و بر سر آن درگیر شده‌ام. و به او اطمینان دادم که آثار زخمها باقی نخواهد ماند، سیمها را ظرف چند هفته برخواهند داشت و می‌توانم باز دستپختش را بخورم و، بله، روی زخمهایم آب ریواس و شکر می‌مالم تا آثارش زودتر از بین برود.

من و ژنرال در اتاق نشیمن نشستیم و شراب نوشیدیم و ثریا و مادرش پشت میز نشستند. درباره کابل و طالبان چیزهایی برایش گفتم. عصا در بغل گوش داد و سر جنبانند و وقتی قضیه مردی را به او گفتم که پای مصنوعی خود را می‌فروخت، آه کشید. از سنگسار در استادبوم قاضی و آصف حرفی به میان نیاوردم. از حال رحیم خان، پرسید و گفت او را چند بار در کابل دیده و وقتی از بیماری رحیم خان برایش حرف زدم، سرش را چند بار باوقار تکان داد. اما موقع حرف زدن متوجه شدم که نگاهش بارها به سمت سهراب می‌رود که روی کاناپه خوابش برده است. گویا داشتیم به موضوعی نزدیک می‌شدیم که واقعاً می‌خواست بداند. حاشیه رفتن سرانجام در آخر شام به پایان رسید و ژنرال چنگالش را روی میز گذاشت و گفت: «خب، امیر جان، حالا بگو ببینم چرا این پسر را با خودت آوردی؟»

خاله جمیله گفت: «اقبال جان! این دیگر چه سؤالی است؟»

«وقتی تو سرگرم بافتن گرمکن هستی، عزیزم، من باید با برداشت جامعه از خانواده‌مان روبرو شوم. مردم کنجکاوند. می‌خواهند بدانند چرا یک پسر هزاره با دختر ما زندگی می‌کند. من به‌اشان چه بگویم؟»

ثریا قاشقش را روی میز گذاشت. رو به پدرش کرد. «می‌توانی به اشان بگویی...»

دستش را گرفتم و گفتم: «مشکلی نیست، ثریا. مشکلی نیست. کاملاً حق با ژنرال صاحب است. مردم حرف درمی آورند.»

ثریا بنا کرد بگوید که: «امیر...»

رو کردم به ژنرال. «درست می گویند. ببینید، ژنرال صاحب، پدرم با زن پیشخدمت خود خوابید. او هم پسری به نام حسن برایش زاید. حسن حالا مرده. پسری که روی کاناپه خوابیده، پسر حسن است. پس می شود برادرزاده ام. هر وقت کسی پرسید، همین را به او بگویید.»

هر سه تا به من زل زده بودند.

«و یک چیز دیگر، ژنرال صاحب، دیگر هرگز در حضور من به او نگویند 'پسر هزاره'، او نام دارد و نامش سهراب است.»
در باقی مدتی که سر میز نشسته بودیم، هیچ کس چیزی نگفت.

نادرست است که بگویم سهراب آرام بود. آرامش راحتی است، آسایش خیال است. آرامش پیچاندن پیچ زندگی در پایین ترین حد است.

سکوت خاموش کردن آن پیچ است. بستن آن است. بستن تمام آن.

سکوت سهراب سکوت خود خواسته کسانی نبود که اعتقاد راسخی دارند، سکوت اعتراض آمیز کسانی نبود که با حرف نزدن می خواهند دلیل کار خود را بگویند. این سکوت کسی بود که در جای تاریکی پوششی گیر آورده، لبه هایش را تا زده و در زیر خود فرو کرده باشد.

همیشه وجودی سایه وار بود که جای ناچیزی اشغال می کرد، بی آنکه حضور محسوسی داشته باشد. گاهی اوقات در بازار یا در پارک متوجه می شدم که دیگران انگار او را نمی بینند، مثل اینکه اصلاً آنجا نیست. سر از کتاب برمی داشتم و تازه می فهمیدم که سهراب وارد اتاق شده، روبرویم نشسته و من متوجهش نشده ام. چنان راه می رفتم که انگار می ترسیدم جای پایش بماند. چنان قدم برمی داشتم که انگار هوای دوروبرش نمی جنبید. بیشتر وقتها هم می خوابید.

سکوت سهراب برای ثریا هم خیلی سخت بود. ثریا در تلفن راه دور پاکستان

به من گفته بود چه نقشه هایی برای سهراب دارد. آموزش شنا، فوتبال، انجمن بولینگ. حالا از کنار اتاق سهراب می گذشت و از گوشه چشم نگاهی به کتابهای می انداخت که باز نشده در سبد حصیری مانده، درجه اندازه گیری قد دست نخورده، قطعه های پازل جمع نشده و هر کدام یادآور آن جور زندگی است که می توانست باشد. یادآور رؤیایی که نشکفته پڑمرد. اما او در این رؤیاپروری تنها نبود. من هم به نوبه خود رؤیاهایی برای سهراب در سر پرورانده بودم.

وقتی سهراب ساکت بود، دنیا ساکت نبود. بامداد سه شنبه ای در اواخر سپتامبر برجهای دوقلو در هم شکست و دنیا دستخوش تغییر شد. پرچم امریکا ناگهان در همه جا ظاهر شد: روی آنتهای تاکسیهای زرد که در خیابانها رفت و آمد می کردند، روی یقه برگردان رهگذرانی که مدام در پیاده روها ازدحام می کردند، حتی روی کلاههای دلگیر گداهای سن فرانسیسکو که زیر سایبانهای کوچک تالارهای نقاشی و مغازه های جلو باز می نشستند. روزی از جلو ادیت، زن بیخانمانی که هر روز در گوشه سائو و استاکتن آکوردئون می نواخت گذشتم و یک پرچم امریکا را دیدم که به جعبه آکوردئون جلوی پای خود چسبانده بود.

کمی پس از حمله به برجها امریکا افغانستان را بمباران کرد، اتحاد شمال پیش رفت و طالبان مثل موشها به غارها خزیدند. مردم ناگهان جلو خواربارفروشیها صف کشیدند و درباره شهرهای کودکی من، قندهار، هرات و مزار شریف صحبت کردند. وقتی بچه بودم بابا من و حسن را به کندوز برده بود. چندان چیزی از سفر یادم نیست، جز اینکه من و حسن و بابا در سایه درخت اقایایی نشستم و به نوبت از کوزه های گلی آب هندوانه تازه نوشیدیم و دیدیم کی می تواند تخم هندوانه را از لای لبها دورتر پرتاب کند. حالا دن راتر، تام بروکاو و دیگران در استارباکر مشروب می نوشند و از جنگ کندوز، آخرین دژ طالبان در شمال حرف می زنند. در ماه دسامبر پشتونها، تاجیکها، ازبکها و هزاره ها تحت نظر سازمان ملل در بن اجتماع کردند و مبنای مذاکراتی را گذاشتند که شاید روزی به محتضای بیست ساله در وطن خاتمه دهد. به این ترتیب کلاه قره گل و چین سبز حامد کرزی شهره آفاق شد.

سهراب در تمام این مدت خواب و بیدار بود.

من و ثریا در مسایل افغانستان درگیر شدیم و این درگیری هم ناشی از احساس وظیفه شهروندی بود و هم بر اثر نیاز به چیزی - هر چه باشد - تا سکوت طبقه بالا پر شود، سکوتی که همه چیز را چون حفره سیاهی می بلعید. قبلاً هیچ وقت اهل فعالیت‌های اجتماعی نبودم، اما وقتی مردی به نام کبیر، سفیر قبلی افغانستان در صوفیه، تلفن کرد و پرسید آیا مایلیم در پروژه راهاندازی بیمارستانی کمک کنم، پاسخ مثبت دادم. بیمارستان کوچک در مرز پاکستان و افغانستان قرار داشت که پناهندگان افغانی را که بر اثر مین مجروح شده بودند معالجه می‌کرد. اما بیمارستان بر اثر کسری بودجه تعطیل شده بود. من مدیر پروژه شدم و ثریا دستیارم. بیشتر روزها را در اتاق کار می‌گذراندم و به گوشه و کنار دنیا e-mail می‌فرستادم و تقاضای کمک انفرادی و جمعی می‌کردم. در این حال به خودم می‌گفتم که آوردن سهراب به اینجا کار درستی بوده.

سال در حالی به پایان رسید که من و ثریا روی کاناپه نشسته، پتو را روی پاها انداخته بودیم و برنامه دیک کلارک را در تلویزیون تماشا می‌کردیم. وقتی گوی نقره‌ای افتاد، مردم هلهله کردند و یکدیگر را بوسیدند و پرده تلویزیون پر از نوارهای رنگی شد. در خانه ما سال نو مثل سالی که پایان گرفته بود برگزار شد؛ در سکوت.

بعد، چهار روز پیش، در یک روز سرد بارانی مارس ۲۰۰۲، اتفاق کوچک تعجب‌آوری افتاد.

ثریا، خاله جمیله و سهراب را به اجتماعی از افغانها در دریاچه پارک الیزابت در فرمونت برده بودم. ماه پیش سرانجام ژنرال را برای به عهده گرفتن یکی از وزارتخانه‌ها به افغانستان احضار کرده بودند و او دو هفته پیش رفته بود - لباس خاکستری و ساعت جیبی خودش را گذاشته بود. برنامه این بود که خاله جمیله چند ماه بعد که ژنرال جا افتاد نزدش برود. خاله جمیله خیلی دلش برای او تنگ می‌شد - نگران سلامتی‌اش در آنجا بود - و ما اصرار کردیم مدتی پیش ما بیامد.

پنجشنبه پیش، اولین روز بهار، نوروز افغانها بود و آنها تصمیم گرفته بودند در ایست بی^۱ و شبه جزیره جشن بگیرند. من و کبیر و ثریا دلیل دیگری هم برای شرکت در این جشن داشتیم: بیمارستان کوچک ما در راولپیندی هفته پیش راه افتاده بود، البته واحد جراحی آن که نه، فقط در مانگاه کودکانش. ولی همه موافق بودیم که شروع خوبی است.

چند روز آفتابی بود، اما صبح یکشنبه همین که پاهایم را از تخت بیرون آوردم، شنیدم که قطره‌های باران به پنجره می‌کوبد. با خود گفتم این هم از اقبال افغانها. پوزخند زدم. تا ثریا خواب بود، نماز صبح را خواندم - دیگر به جزوهای که از مسجد گرفته بودم نگاه نمی‌کردم؛ حالا دیگر به طور طبیعی و بدون زحمت آیه‌ها یاد می‌آمد.

سر ظهر رسیدیم و دیدیم مثنی مردم زیر پلاستیک مستطیل بزرگی که با شش تیر چوبی فرو رفته در زمین بر پا کرده‌اند پناه گرفته‌اند. یکی همین حالا بولانی برشته می‌کرد؛ از فنجانها و دیگ بزرگی آتش گل‌کلم بخار بلند می‌شد. از یک ضبط صوت ترانه قدیمی خشداری از احمد ظاهر پخش می‌شد. همین که چهارتایی به طرف غلفزار خیس دویدیم، لیخنند زدم؛ من و ثریا جلو بودیم و خاله جمیله در وسط و سهراب که کلاه بارانی زردش به شانه‌هایش می‌کوبید آخر سر بود.

ثریا که روزنامه تاشده‌ای روی سرش گرفته بود، گفت: «چی خنده‌دار است؟» گفتم: «پغمان را می‌شود از افغانها گرفت، ولی افغانها را نمی‌شود از پغمان گرفت.»

زیر سرپناه موقتی ایستادیم. ثریا و خاله جمیله به طرف زن خیلی که بولانی اسفناج برشته می‌کرد کشیده شدند. سهراب چند لحظه زیر سایبان ایستاد. بعد قدم بیرون گذاشت و توی باران رفت؛ دستها را در جیبهای بارانی فرو برده بود و موهایش - حالا قهوه‌یی و صاف مثل موهای حسن - به پوست سرش چسبیده

1. East Bay.

بود. کنار گودالی پر از آب گل‌آلود ایستاد و به آن زل زد. انگار کسی به او توجه نداشت. کسی صدایش نزد. با گذشت زمان پرس‌وجو دربارهٔ پسر بچهٔ عجیب و غریبی که به فرزند ی پذیرفته بودیم از راه ترحم فروکش کرد و با توجه به اینکه پرس‌وجوی افغانها چقدر خالی از ظرافت است، این راحتی خیال چشمگیری بود. دیگر کسی نمی‌پرسید چرا سهراب حرف نمی‌زند. چرا با بچه‌های دیگر بازی نمی‌کند؟ از همه بهتر اینکه دیگر ما را با همدلی اغراق‌آمیز، آهسته سر جنبانند، نج‌نج کردن و گفتن «آه، گنگ بیچاره!» شان به مرز خفقان نمی‌رسانند. تازگی موضوع از دست رفته بود. سهراب مثل کاغذ دیواری کهنه‌ای به پس زمینه رفته بود.

با کبیر، مردی ریزنقش و مو نقره‌یی، دست دادم. او مرا به مردهای زیادی معرفی کرد؛ یکیشان معلمی بازنشسته بود و دیگری مهندس، آرشیتکت سابق و یک جراح که حالا یک غرفهٔ هات‌داگ در هیوارد داشت. همه گفتند که بابا را در کابل می‌شناختند و از او با احترام حرف می‌زدند. بابا به انحاء گوناگون با زندگی آنها مربوط می‌شد. این مردها گفتند بخت یارم بوده که همچو پدری داشته‌ام.

دربارهٔ کار دشوار و شاید بی‌اجری که کرزی در پیش داشت، دربارهٔ امکان روی کار آمدن لویه جرگه و بازگشت فوری شاه پس از بیست و هشت سال تبعید به وطن حرف زدیم. آن شب در ۱۹۷۳ یادم بود، شبی که عموزادهٔ ظاهر شاه او را برانداخت؛ تیراندازی و روشنایی نقره‌یی را در آسمان به یاد دارم - علی‌من و حسن را بغل کرده و گفته بود ترسیم دارند فقط به مرغابها تیراندازی می‌کنند. بعد یکی لطیفه‌ای از ملا نصرالدین گفت و همه خندیدیم. کبیر گفت: «می‌دانی، پدرت مرد شوخ‌طبعی بود.»

لبخند زنان گفتم: «واقعاً بود، نه؟» و یاد روزهای اول پس از ورودمان به ایالات متحد افتادم که دربارهٔ مگسها غرولند می‌کرد. یا مگس‌کش پشت میز آشپزخانه می‌نشست و مگسها را می‌پایید که از دیواری به دیوار دیگر می‌پرند، اینجا و آنجا وزوز می‌کنند، آزار دهنده‌اند و فرزند غر زده بود که: «تو این کشور

حتی مگسها هم عجله دارند!» چقدر خندیده بودم. حالا از یاد آن لبخند می‌زدم. در ساعت سه باران بند آمد و آسمان خاکستری تیره و پر از ابر شد. نسیم سردی از سوی پارک وزید. سر و کلهٔ خانواده‌های بیشتری پیدا شد. افغانها با هم خوش‌وبش کردند، یکدیگر را در آغوش کشیدند، بوسیدند و خوراکی رد و بدل کردند. یکی در بار بکیو زغال افروخت و طولی نکشید که بوی جوجه کباب و سیر راه افتاد. صدای موسیقی به گوش رسید - خوانندهٔ تازه‌ای بود که نمی‌شناختم - و با خنده و جنجال بچه‌ها قاطی شد. سهراب را دیدم که هنوز بارانی به تن دارد و به سطل زباله‌ای تکیه داده و به توری خالی بیسبال پارک زل زده.

کمی دیرتر با جراح سابق گپ می‌زدم که به من گفت در کلاس هشتم با بابا هم‌کلاس بوده. در همین بین ثریا آستینم را کشید. «امیر، نگاه کن!»

به آسمان اشاره می‌کرد. پنج - شش بادبادک در آسمان بودند و با رنگهای زرد روشن، سرخ و سبز آسمان خاکستری را خال‌خالی کرده بودند.

ثریا گفت: «برو ببین» و این بار به مردی که در آن نزدیکی در غرفه‌ای بادبادک می‌فروخت اشاره کرد.

گفتم: «این را بگیر» و فنجان چایم را به ثریا دادم. عذرخواهی کردم و به سوی غرفهٔ بادبادک‌فروشی رفتم؛ کفشهایم روی غلف خیس فش فش می‌کرد. به بادبادک زرد سه پارچه‌ای اشاره کردم. بادبادک‌فروش گفت: «سال نو مبارک» و بیست دلار گرفت و بادبادک را با قرقره‌ای جویی از تار خرده شیشه زده به من داد. تشکر کردم و سال نو خوشی را برایش آرزو کردم. نخ را به طرزی که من و حسن عادت داشتیم، یعنی با گرفتنش بین شست و سبابه و کشیدنش، آزمایش کردم. نخ از خون سرخ شد و بادبادک‌فروش لبخند زد. من به لبخندش پاسخ دادم. بادبادک را به جایی که سهراب ایستاده بود و هنوز دستها بر سینه به سطل زباله تکیه داده بود بردم. سهراب داشت آسمان را تماشا می‌کرد.

بادبادک را از دو انتهای میلهٔ افقی گرفتم و گفتم: «از سه پارچه خوشتر می‌آید؟» چشمهایش از آسمان به من و بادبادک دوخته شد و بعد به سوی آسمان برگشت. چند قطره باران از سر به صورتش چکید.

گفتم: «رمانی خواندم که در مالزی از بادبادک برای ماهیگیری استفاده می‌کنند. شرط می‌بندم که نمی‌دانستی. یک نخ ماهیگیری به بادبادک می‌بندند و بالای آب کم‌عمق پروازش می‌دهند، طوری که روی آب سایه نیندازد و ماهی را زخم ندهد. در چین باستان هم سیه‌الاران بالای میدان جنگ بادبادک هوا می‌کردند و به این وسیله به افرادشان پیغام می‌دادند. حقیقت دارد. یک حقه را نشانت می‌دهم.» شست خونی خود را نشانش دادم. «تار هم هیچ عیبی ندارد.» از گوشه چشم می‌دیدم که ثریا از زیر سایبان تماشاچیان می‌کند. دستها را سخت زیر بغل فرو برده بود. برعکس من او رفته رفته فکر سرگرم کردن سهراب را کنار گذاشته بود. پرسشهای پاسخ نداده، نگاههای خیره‌نهی، سکوت، همه اینها دردناک بود. به «حفظ وضع موجود» قانع شده بود و منتظر چراغ سبزی از جانب سهراب بود. منتظر. انگشت سایه‌ام را با آب دهان تر کردم و آن را بالا گرفتم. «یادم می‌آید پدرت خاک را با سندلش هوا می‌کرد تا جهت باد را بفهمد. حقه‌های کوچکی مثل این را زیاد می‌دانست.» انگشتم را پایین آوردم. «غرب، به نظرم.»

سهراب قطره‌ای آب را از لاله گوشش پاک کرد، پابه‌پا کرد و چیزی نگفت. به یاد حرف ثریا افتادم که چند ماه پیش از من پرسید صدای سهراب چه جور است. به او گفته بودم دیگر یادم نمی‌آید.

گفتم: «هیچ وقت به‌ات گفتم که پدرت بهترین بادبادک‌باز وزیر اکبر خان بود؟ شاید هم تمام کابل؟» و انتهای آویخته تار قرقره را به حلقه نخ‌کی که به ستون اصلی بادبادک بسته شده بود گره زدم. «بچه‌های همسایه چقدر به‌اش حسودی می‌کردند. بادبادک هوا می‌کرد و هرگز به آسمان نگاه نمی‌کرد و مردم می‌گفتند او سایه بادبادک را تعقیب می‌کند. اما هیچ‌کس او را مثل من نمی‌شناخت. پدرت هیچ سایه‌ای را تعقیب نمی‌کرد. فقط... می‌دانست.»

پنج - شش تا بادبادک دیگر در آسمان بودند. مردم دسته دسته، فجان چای در دست، جمع شده بودند و به آسمان نگاه می‌کردند.

گفتم: «دلت می‌خواهد کمک کنی این بادبادک را هوا کنیم؟»

نگاه خیره سهراب از من به بادبادک دوخته شد. بعد به آسمان زل زد.

شانه بالا انداختم. «باشد. انگار باید تنهایی هوا کنم.»

قرقره را در دست چپم بالا آوردم و یک متر تار به خوردمش دادم. بادبادک زرد در انتهای نخ بالای علف خیس آویزان شد. گفتم: «آخرین مهلت.» اما سهراب به یک جفت بادبادک که تنگ هم بالای درختها در پرواز بودند نگاه می‌کرد.

«بسیار خوب. شروع می‌کنم.» بنا کردم به دوییدن؛ کفشهای ورزشی من آب باران را از گودالها به اطراف می‌پاشید، دستی را که انتهای نخ بادبادک را چسبیده بود بالای سرم بردم. از وقتی که این کارها را می‌کردم سالهای زیادی گذشته بود و می‌توسیدم که مبادا خلاق مسخره‌ام کنند. گذاشتم قرقره در دست چپم بچرخد، حس کردم که نخ دستم را می‌برد و باز نخ بیشتری دادم. بادبادک حالا از پشت شانه‌هایم بلند می‌شد، بیشتر به هوا می‌رفت، می‌چرخید و من تندتر می‌دویدم. قرقره تندتر چرخید و نخ شیشه خرده‌دار بریدگی دیگری در کف دست راستم ایجاد کرد. ایستادم و سربرگرداندم. به بالا نگاه کردم. لبخند زدم. در بالا بادبادکم مثل آونگی به این سو و آن سو می‌رفت، صدای بال‌زدن پرنده کاغذی قدیمی را درمی‌آورد که همیشه برایم یادآور بامدادان زمستانی کابل است. یک ربع قرن بادبادک هوا نکرده بودم. اما ناگهان بار دیگر پسری دوازده ساله شدم و همه غرایز کهنه به من هجوم آورد.

به حضور کسی کنارم پی بردم و نگاه کردم. سهراب بود. دستها را ته جیبهای بارانی فرو کرده بود. دنبالم آمده بود.

پرسیدم: «دلت می‌خواهد امتحان کنی؟» چیزی نگفت. اما وقتی نخ را به طرفش دراز کردم، دستش از جیب درآمد. دل‌دل کرد. نخ را گرفت. وقتی قرقره را چرخاندم تا نخ اضافی را جمع کنم، قلم تندتر می‌تپید. ساکت کنار یکدیگر ایستادیم. سرها بالا.

دوروبر ما بچه‌ها به دنبال هم می‌دویدند و روی علف سر می‌خوردند. یکی ترانه‌ای از یک فیلم هندی پخش می‌کرد. چند مرد مسن روی ورقه پلاستیکی بزرگی که روی زمین انداخته بودند، نماز ظهر و عصر می‌خواندند. هوا از بوی

علف خیس، دود و بوی کباب آکنده بود. آرزو کردم کاش زمان به همین حال ثابت می‌ماند.

بعد دیدم که همراه داریم. یک بادبادک سبز داشت نزدیک می‌شد. نخ را دنبال کردم و به پسری رسیدم که در ده دوازده متری ما بود. پیرهن ملوانی و تی‌شرت به تن داشت که رویش با حروف برجسته سیاه نوشته بودند: «راک رولز». مرا دید که نگاهش می‌کنم و لبخند زد و دست تکان داد. من هم برایش دست تکان دادم. سهراب نخ بادبادک را پسم داد.

آن را گرفتم و گفتم: «مطمئن؟»

قرقره را از دستم گرفت.

گفتم: «باشد. بیا ازش سبق بگیریم، درسی به‌اش بدهیم، نه؟» سراپا براندازش کردم. نگاه نهی‌شیشه‌یی از چشمانش رخت بسته بود. صورتش کمی سرخ و چشمهایش ناگهان هشیار شده بود. از خودم پرسیدم کی به رغم همه چیز فراموش کرده‌ام که او بهر حال بچه است.

بادبادک سبز داشت پیش می‌آمد. گفتم: «بگذار صبر کنیم. می‌گذاریم قدری نزدیک‌تر شود.» دو بار قوس زد و به سوی ما لغزید. گفتم: «بیا، بیا طرفم.»

بادبادک سبز باز نزدیک‌تر شد و حالا کمی بالای سر ما بود، بی‌خبر از دمی که برایش گذاشته بودم. «نگاه کن، سهراب، می‌خواهم یکی از حقه‌های دلخواه پدرت را بزنم: بلند شو و شیرجه بروی قدیمی.»

کنار من سهراب تند و تند از بینی نفس می‌کشید. قرقره در کف دستهایش و زردپی مچهای مجروحش مثل تارهای ریاب می‌چرخید. پلک بر هم گذاشتم و لحظه‌ای دستهایی که قرقره را نگهداشته بود، دستهای ناخن شکسته و پینه‌بسته پسری لب‌شکری شد. شنیدم کلاغی جایی قارقار می‌کند و سر بلند کردم. پارک از برفی چنان تازه و چنان سفید و خیره‌کننده می‌درخشید که چشمانم می‌سوخت. برف بیصدا از شاخه‌های سپیدپوش درختها فرو می‌ریخت. حالا بوی شلغم قورمه به مشام می‌رسید. توت خشک، نارنج ترش، خاک اره و گردو، سکوت خفه، سکوت برف‌کرکننده بود. بعد از دور، از آن سوی سکوت، صدایی ما را به

خانه خواند، صدای مردی که پای راستش را می‌کشید.

بادبادک سبز حالا یگراست بالای بادبادک ما بود. گفتم: «حالا حقش را می‌گذارم کف دستش.» و چشمهایم از سهراب به طرف بادبادک رفت. بادبادک سبز دل‌دل کرد. موقعیت خود را نگهداشت. بعد فرود آمد. گفتم: «بفرما، خودش آمد!»

حقه قدیمی بلند شو و شیرجه برو بعد از اینهمه سال مؤثر بود و من کار را به کمال انجام دادم. مشت‌م را وا کردم و بعد نخ را کشیدم، روی بادبادک سبز شیرجه زدم و جا خالی دادم. یک رشته تکان تند یکبری به نخ دادم و بادبادک ما در نیمه‌دایره‌ای در جهت حرکت ساعت به چرخش درآمد. ناگهان من بالا بودم. بادبادک سبز حالا ترسان سعی می‌کرد خود را بالا بکشد. اما خیلی دیر شده بود. دیگر حقه قدیمی حسن را به او زده بودم. نخ را سخت کشیدم و بادبادک ما فرود آمد. تقریباً حس می‌کردم که نخ ما مال او را اره می‌کند. تقریباً بریدنش را شنیدم. بعد درست همین‌طور، بادبادک سبز پیچ و تاب می‌خورد و می‌چرخید و دیگر در اختیار بادبادک‌باز نبود.

پشت سر ما مردم هلله می‌کردند. عده‌ای سوت زدند و کف زدند. من نفس نفس می‌زدم. آخرین باری که این کار را کرده بودم در زمستان ۱۹۷۵ بود؛ وقتی نخ آخرین بادبادک را بریدم، بابا را دیدم که پشت‌بام خانه ما ایستاده است و لبخند بر لب کف می‌زند.

به سهراب نگاه کردم. کنج لبش کمی جمع شده بود.

لبخند.

کجکی.

بفهمی نفهمی.

اما لبخند.

پشت سر ما بچه‌ها جست‌وخیز می‌کردند و عده‌ای بادبادک‌باز جیغ‌کشان دنبال بادبادکی بودند که نخش بریده شده و بالای درختها در حال افتادن بود. چشمک زدم و لبخند ناپدید شد. اما بهر حال بوده. خودم دیده بودم.

«دلت می خواهد آن یادبادک را برایت بیاورم؟»
 آب دهانش را که قورت می داد، سبک گلویش بالا و پایین رفت. باد موهایش
 را می آشت. به نظرم رسید که سر به تأیید جنیانده.
 از خودم شنیدم: «جانم هزار بار فدایت»
 بعد رو برگرداندم و دویدم.
 فقط یک لبخند بود، نه بیشتر. این کار همه چیز را رو برآه نمی کرد. هیچ چیز
 را رو برآه نمی کرد. فقط یک لبخند. چیزی به این حقیری. برگی در جنگل که پس
 از زمیدن پرنده ای می جنبد.
 اما من به استقبالش رفتم. یا آغوش باز. چون بهار که از راه می رسد، برفها را
 ذره ذره آب می کند و شاید بتوانم شاهد آب شدن نخستین دانه های برف باشم.
 دویدم. مرد گنده ای که در میان خیل بچه های جنگالی می دود. اما عین خیالم
 نبود. دویدم و باد به صورتم وزید و لبخندی به وسعت دره پنجه ر روی لبهایم
 بود.
 دویدم.

بادبادک‌باز ما را به ایامی می‌برد که رژیم سلطنتی افغانستان در میان بی‌خبری مردم سقوط می‌کند و این کشور دستخوش تحولاتی می‌شود که تا امروز شاهد آنیم. اما در این رمان حوادث سیاسی گذرا و حاشیه‌ای است و داستان اصلی آن زندگی دو پسر است که با هم در یک خانواده بزرگ می‌شوند و از یک پستان شیر می‌نوشند و دوستی عمیقی بینشان شکل می‌گیرد. ولی دنیای این دو در عین حال از هم جداست: امیر اریاب زاده است و مالک خانه و ثروت پدر و حسن نوکرزاده و از قوم هزاره و پیوسته پامال تاریخ.

بادبادک‌باز درباره‌ی دوستی و خیانت و بهای وفاداری است. درباره‌ی علایق پدر و پسر است و تسلط پدر، درباره‌ی عشق و ایثار است و دروغ‌هایشان، درباره‌ی دور ماندن از اصل است و تمنای بازگشت به آن. رمان در روایتی شیرین و جذاب، در گذر از مصائب زمانه جای امیدواری باقی می‌گذارد: بادبادک (مظهر خوبی و دوستی و رهایی) سواد و دانش و باز شدن چشم به روی جهانی دیگر، نقش قصه‌گویی در ایجاد تفاهم، عشق و خلاصه جلوه‌های گوناگون فرهنگ یک ملت زنده، نشان می‌دهد که به قول خودشان «زندگی می‌گذرد» یا به عبارت دیگر، زندگی همچنان ادامه دارد.



بادبادک باز

خالد حسینی

ترجمہ مہدی غبرائی



چاپ پنجم

بادبادک باز

خالد حسینی

ترجمہ مہدی غبرائی



www.98ia.com